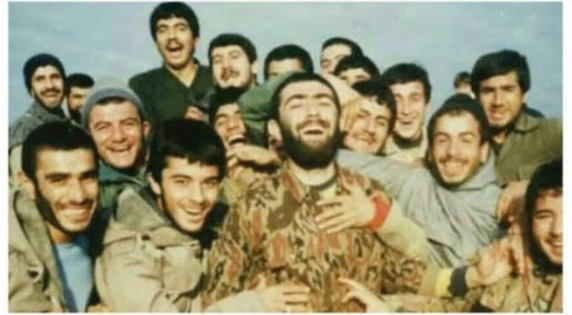


کشکول خاطرات (جلد ۳۶)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاوه



کتاب کسٹمرل انٹراکٹ_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۶)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و ششم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

شنیدیم که این مرد، معلم اخلاق هم بوده است و او به تقویت فضایل اخلاقی در جوانان همت می‌گماشته است. شخصیت این مرد بزرگ، که باطن او سرشار از خصوصیات ناشناخته بود برای اکثر مردم در آن روز، فقط به عنوان یک استاد عالم و شاگردپرور و یک تهذیب‌کننده اخلاق طلاب و شاگردان شناخته می‌شد.

۲

من وقتی وارد قم شدم، درس اخلاق ایشان سال‌ها بود که تعطیل شده بود. اما خوب معروف بود که ایشان مدرّس اخلاق بودند و درس اخلاق ایشان آن چنان گیرا و پرجاذبه بوده که گاهی یکی از بزرگان قم، یا مرحوم [سید صدرالدین] صدر یا مرحوم آقای سید محمد تقی خوانساری، نقل کردند که می‌آمدند در مدرسه فیضیه پای درس اخلاق ایشان می‌نشستند؛ در حالی که آنها در رتبه، مقدم بر رتبه امام بودند؛ یعنی آنها مرجع تقلید بودند و رئیس بودند و شهریه می‌دادند. در عین حال ایشان می‌آمدند درس اخلاق آقای خمینی می‌نشستند.



۳

اینها را ما شنیده بودیم و درک نکرده بودیم. لکن گاهی در درس، ایشان به مناسبتی وارد بحث اخلاقی می‌شدند و قیامتی برپا می‌شد؛ طلبه‌ها گریه می‌کردند، اصلاً همه چیز را در دل انسان تغییر می‌داد. چند بار این توفیق را پیدا کردم که ایشان در درس، اخلاق برای طلبه‌ها گفت؛ این در بیان گرم و شیرین و وسیع امام تبدیل می‌شد به یک درس اخلاق جاذبِ غوغاکنِ در دل طلبه. واقعا غوغا می‌انداخت در دل طلاب.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۳۲ و ۳۳



▶ شلیک موشک‌های مقاومت فلسطین
به سمت اراضی اشغالی در عملیات طوفان الاقصی

این کار، کار خود فلسطینی‌ها است
طراحان هوشمند، جوانان شجاع
فعالان از جان گذشته توانسته‌اند
این حماسه را به وجود بیاورند و این حماسه
ان شاء الله گام بزرگی برای نجات فلسطین خواهد بود.

ملت فلسطین را
نشناخته‌اند

#به_خاطر_توهین_نکردن_زبانش_را_بریدند!

🌸 دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم. برادر احمدی که مسئول اطلاعات سپاه مریوان بود و برادر احمد او را به عنوان جانشین خودش در شهر مریوان گذاشته بود تا اگر آنها شهید شدند، شهر سقوط نکند، با شنیدن این خبر در حالی که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت بدون هیچ درنگی همراه بهرام و پدر برادر هاشم فراهانی به طرف «دزلی» حرکت کردند.

🌸 برادر احمدی اطلاعاتی بود و دو برادر دیگر بومی بودند و راه ها را کاملاً می شناختند به همین خاطر خیلی زود به منطقه دزلی می رسند و تعداد زیادی کومله ها را روی کوه ها می بینند. کومله ها به طرف آنها تیراندازی می کنند و برادر احمدی به خیال اینکه آنها از بچه های سپاه هستند از ماشین پیاده می شود و داد می زند نزنید، نزنید ما بچه های سپاه هستیم. کومله ها هم با شنیدن نام سپاه ماشین را به رگبار می بندند و برادر بهرام و پدر هاشم فراهانی شهید می شوند اما آنها چون برادر احمدی را می شناختند به پایش تیر می زنند که نتواند فرار کند و او را دستگیر می کنند. خبر دستگیری برادر احمدی و شهادت دو برادر دیگر، شیرینی پیروزی دزلی را در کاممان تلخ کرد و تا صبح گریه می کردیم. برادر احمد پس از پیروزی دزلی وقتی به مریوان برگشت تعداد زیادی اسیر از جمله «کاکال» فرمانده دمکرات را همراه

آورده بود اما وقتی بنی صدر مطلع شد، دستور داد سپاه همه اسیران کومله و دمکرات را آزاد کند تا به منطقه خودشان برگردند. برادر احمد که کاکال را عامل دستگیری برادر احمدی می دانست و او ۹ پاسدار را کشته بود، اعتنایی به حرف بنی صدر نکرد و دستور داد که کاکال را در همان منطقه ای که برادر احمدی را کومله ها دستگیر کرده بودند، اعدام کنند.

پس از آن از طریق رابطانی که در میان کومله ها داشتیم از حال برادر احمدی با  خبر می شدیم. برادر احمدی در زندان «دولتو» زیر شکنجه کومله ها بود. یک روز یکی از رابطان خبر آورد که برادر احمدی زیر شکنجه کومله به آنها قول همکاری می دهد و کومله ها از این موضوع خیلی خوشحال می شوند. یک جلسه سخنرانی تشکیل می دهند و به مردم روستا اعلام می کنند که برای شنیدن سخنرانی حاضر شوند. آنها از برادر احمدی می خواهند که به امام توهین کند و علیه انقلاب و... حرف بزند. مردم جمع می شوند و برادر احمدی وقتی سخنرانی را شروع می کند در تأیید و بزرگی امام حرف می زند و از جنایات گروهک ها می گوید. اعضای گروهک کومله غافلگیر می شود و او را به زندان برمی گردانند و پس از شکنجه زیاد زبان برادر احمدی را می برند. حدود دو سال از طریق همین عوامل از برادر احمدی خبر می گرفتیم و می دانستیم همچنان زیر شکنجه آنها مقاومت می کند تا اینکه....

...تا اینکه گروهک کومله نامه ای برای سپاه می فرستد و در آن می نویسد که جنازه برادر احمدی را در جاده سردشت انداخته اند. برادران به جاده سردشت رفتند. جنازه او میان جاده بود، در حالی که ۳۶ جای بدنش شکنجه شده بود و زبانش را هم بریده بودند. وقتی جنازه برادر احمدی با آن وضع فجیع به دستمان رسید از ته دل گریه کردیم. ما برای از دست دادن برادر احمدی دو بار به سختی گریه کردیم. یک بار وقتی که اسیر گروهک کومله شد و یکبار هم وقتی جنازه شکنجه شده او را دیدیم. راوی: راضیه خلیلیان از بانوان ایثارگر دوران دفاع مقدس

● تابلو نوشته های جبهه

📖 بزن به خط که عشقه...

📖 آخرین ایستگاه خاک...

📖 آخرین درجه ایمان، شهادت است...

📖 آمدیم تا انتقام سیلی زهرا(س) را بگیریم...

📖 ارتشی و سپاهی دو لشکر الهی

📖 جاده کربلا با تمام سرعت به پیش...

از پذیرفتن هر گونه تیر و ترکش معذوریم...

اول پیروزی، دوم زیارت، سوم شهادت...

بر خدا توکل برائمه توسل...

بشکنند دست بسیجی، گردن صدام را...

گر لذت ترک، لذت بدانی؛ دگر لذت نفس، لذت ندانی ...

اگر راست می گی، وقتی شهید شدی من روسیاه را هم شفاعت کن...

آنان که رفتند کاری حسینی کردند، آنان که ماندند باید کاری زینبی کنند وگرنه

یزیدی اند...

#نمازش-را-نشکست؟

هر هفته عراقیها يك جورهایی جشن بزرگی راه می انداختند و به بهانه های

واهی، کتک کاری می کردند. نماز خواندن در آسایشگاه، مقابل چشم عراقیها جرم

داشت؛ باید کنج خلوت پنجره ها نماز می خواندیم که عراقیها نبینند. سجود، رکوع

و نیایش ممنوع بود. کسی حق نداشت دستهایش را به نشانه تسلیم در برابر

خداوند بالا ببرد. انسان بودن را از ما گرفته بودند. اصلاً همه چی ممنوع بود.

🌸 شب بود. شعبان ناهنجی از بچه های گردان "یا رسول (ص)"، اهل شهر هزارسنگر آمل، رفیق سامبکس شهید نبی پور داشت نماز می خواند. نماز شعبان يك جورهایی خیلی خاص بود، هول هولکی نبود. از ترس سربازان عراقی هیچ وقت خدا مخفی نماز نمی خواند، شده بود دائم التذکر. چپ و راست، عراقیها می کوبیدند تو کله اش و تهدید می کردند: می کشیمت آخر. اگر ما این دستهای تو را نشکستیم....!

🌸 وقتی که می ایستاد در مقابل خدا، حضور جسمانی اش را از دست می داد، جسمیت نداشت. لجبازی اش با عراقیها به خاطر نمازش زبان زد عام و خاص بود. نماز عشاء بود. وسط های نماز، يك مرتبه يك سرباز پشت پنجره پیدایش شد، از آن سربازهای بی پدر و مادر. می گفتند، کارش تیر خلاص بوده، بی رحم و قسی القلب. انگار بچه هند جگرخوار، معشوقه قطامه خون خوار بوده. قیافه اش عجب و جق بود. چشمهایش یکی بالا می زد و یکی پایین. بگویی نگویی شکل گرازها بود؛ کله اش، قد بلندش. هیکلش عین گاو میش بود. نگاهش که می کردی، همه وجودت از نفرت پرمی شد، نامش فرهان بود. فرهان وحشی از پشت پنجره فولادی، از پشت زده ها داد کشید: مهلا! کسر شعبان! ایرانی نمازت را بشکن! با عربی و فارسی دست و پا شکسته بهمان فهماند.

🌸 شعبان هیچ توجهی به فرهان نکرد. فرهان همیشه خدا يك نبشی نیم متری آهنی توی دستانش بود. وقتی با آن روی شانه بچه ها می زد، تا مدتی ردش می ماند. نبشی را تند تند کوبید به نرده و نعره کشید: نمازت را بشکن، انه ایرانی. صدای برخورد نبشی با نرده و پنجره تا هفت آسایشگاه پیچیده بود!

🌸 دو تا از بچه ها رفتند نزدیک شعبان و گفتند: تو رو خدا يك کاری کن شعبان. الآن وحشی ها را می ریزند اینجا. شعبان توجهی نکرد. اصلاً شعبان وجود نداشت، حضور نداشت که بفهمد. با آن اطمینان قلبی و آن آرامشی که در حقیقت از درونش بود، فرهان گنده بعثی را اصلاً نمی دید. من نزدیکش نشسته و نظاره گر این صلابت و ایمان بودم. هر چه فرهان فرمان داد نمازت را بشکن، داد زد، به نرده ها کوبید، تهدید کرد و فحاشی کرد، شعبان با همان ارادت قلبی اش، با اقتدار و آرامش نمازش را خواند. دعا و ذکر و نیایش که تمام شد، نگاهی کرد. فرهان را دید. فرهان فریاد که کشید تعال، شعبان انگشت روی سینه اش گذاشت و گفت: با من بودی؟ فرهان داد کشید: تعال! تعال لنا شعبان.

🌸 شعبان بلند شد، آرام و با اطمینان رفت و گفت: چی می گویی فرهان؟ فرهان اشاره کرد به دستهای شعبان. هر دو دستش را چسبید و کشید. از آن سوی پنجره، مچ دستها را گرفت. آنقدر دستهای شعبان را به نرده های فلزی فشار داد که هر دو

دست شعبان شکست. هیچ کس حق اعتراض نداشت. حرف می زد، همه را می کشیدند و می بردند کتک خوری. بعد يك تکه طناب از جیبش درآورد. دستهای شعبان را که از مچ ترك برداشته و شکسته بود، پشت نرده ها بست و رفت. فرهان، دستهای شعبان ناهیجی را به خاطر اینکه نمازش را نشکست، شکست. دوباره برگشتند. با چند سرباز دیگر.

🌸 بعد دستهای شکسته را پشت پنجره آهنی محکم با سیم به نرده ها بستند. شعبان تا صبح با دستهای شکسته، سر پا پشت نرده ها، رنجور و دردمند، مقاومت کرد؛ اما فرمان شیطان را اطاعت نکرد. آن شب خواب به چشممان نرفت. شعبان همانطور با دست شکسته تا صبح ایستاد و يك کلمه هم آخ نگفت. ناله نکرد، زاری نکرد، اشک نریخت. آنقدر ساکت و آرام بود که شك می انداخت توی دل بچه ها، که مگر می شود دست آدم را بشکنند، به نرده ها ببندند، سر پا تا صبح بایستد و يك ذره ناله و زاری نکند؟!

🌸 فردا صبح، فرهان و چند سرباز برگشتند. دستهای شعبان را باز کردند و رفتند. بچه ها دستهای شکسته شعبان را بستند. نیم ساعت بعد، شعبان ایستاد به نماز. داشت نماز می خواند که فرهان برگشت. لج کرده بود. وقتی این صحنه را دید، صلابت شعبان را دید، تند راهش را کشید و رفت. فرهان چند دقیقه بعد با هفت

سرباز برگشت. دستور داد که با همان وضع، دستهایش را ببندند. يك بار ديگر شعبان ناهيچي را بردند پشت پنجره و دستهای شکسته اش را بستند.

🌸 با دست بسته و شکسته حسابی کتکش زدند. با کابل، باتوم و پوتین به پهلوهایش کوبیدند. وقتی از فرط مشت و لگد زدن به بدن او خسته شدند، دستهایش را باز کردند.

شعبان را روی زمین کشیدند و با مشت، لگد و پوتین به سرش کوبیدند. او را به سمت استخر فاضلاب، همان استخر گنداب توالت بردند و با همان حال، با دست شکسته و بسته پرتش کردند توی فاضلاب.

🌸 آن تازیانه ها، تازیانه های سلوک بود و شعبان را از هر مرحله به مرحله دیگری رهنمون می ساخت. هر مرحله اش سخت تر و طاقت فرساتر از قبل بود. همیشه و برای همه بچه های آرمانی، بسیجی و ارزشی اینگونه است.

هر بار که از يك آزمون سخت می گذرند، باز فردایی ديگر و آزمونی سخت تر وجود دارد. ما با این آزمون ها استوارتر و آرمانی تر می شدیم، خدایی ترمی شدیم و هرچه بیشتر رنج می کشیدیم، عاشق ترمی شدیم.

#در_خانه_نیز_هم....

🌸 اوایل ازدواجمون بود و هنوز نمی تونستم خوب غذا درست کنم. یه روز تاس کباب بار گذاشتم و منتظر شدم تا یوسف از سر کار بیاد. همین که اومد، رفتم سر قابلمه تا نهارو بیارم ولی دیدم همه ی سیب زمینی ها له شده، خیلی ناراحت شدم. یه گوشه نشستم و زدم زیر گریه!

🌸 وقتی فهمید واسه چی گریه می کنم، خنده اش گرفت. خودش رفت غذا رو آورد سر سفره. اون روز اینقدر از غذا تعریف کرد که اصلاً یادم رفت غذا خراب شده. راوی: همسر شهید یوسف کلاهدوز 📖 کتاب نیمه پنهان ماه، جلد ۸

#آخرین_گلوله

🌸 عملیات بیت المقدس بود. رزمنده ای تیربارش را برداشت و بر روی خاکریز نشست. نمی دانم چرا ناخودآگاه نگاهم بر روی پسرک خیره ماند. ناگهان....

🌸 ...ناگهان گلوله ای به سینه اش اصابت نمود، اما دستش را از تیربار جدا نکرد. جلو رفتم، او به شهادت رسیده بود. اما نمی دانم چرا دستش از روی ماشه ی تیربار جدا نشد و تا آخرین گلوله را شلیک نمود.

📖 کتاب سفر عشق



دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری

شهید شهریاری بسیجی وار کار کرد. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد... اینها - مرحوم شهید شهریاری - هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم.

کتاب کشتارک ناصرکتاب
۱۳۹۲/۰۹/۰۶

#ای_خمپاره_ها_مرا_دریابید!

🌸 همراه دایی سعید برای گرفتن شام به فاو رفتیم. موقع برگشتن، دشمن دیوانه وار منطقه رو زیر آتش گرفت. به پایگاه موشکی که رسیدیم بچه ها رو برای گرفتن غذا صدا زدیم. بین سنگر محمود و گروهان بهشتی ایستادم و گفتم: «بیایید بیرون عمو صدام داره بلیت بهشت پخش می کنه».

🌸 محمود و مهدی کنار سنگر خودشون نشسته بودند و به کارهای من می خندیدند. همه با قابلمه دور ماشین ایستاده بودند. بالای باربند رفتم و با صدای بلند فریاد زدم: «اگر با کشته شدن من، پایگاه موشکی پا بر جا می ماند، پس ای خمپاره ها مرا دریابید!» در همین لحظه....

🌸 در همین لحظه یه خمپاره ۱۲۰ زوزه کشان در کنار ما منفجر شد! همگی خوابیدند. من هم از روی باربند خودم رو به کف جاده پرت کردم. بلند شدم خودم رو تکاندم و گفتم: «آهای صدامِ الاغِ زبون نفهم! شوخی هم سرت نمی شه؟ شوخی کردم بی پدر مادرا!»

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#پرستاری_که_با_شهادت_یک_رزمنده_متحول_شد!

🌸 یکی از مجروحان بستری در بخش «آی سی یو» یک هفته در کما (بیهوشی) به سر می برد. پس از یک هفته چند لحظه چشماهایش را باز کرد و یکی از پرستاران را صدا زد و گفت: خواهر خواهش می کنم یک ورق و قلم بیاورید و چیزهایی را که می گویم یادداشت کنید....

🌸 پرستار گفت: ورق و قلم دارم بفرمایید تا من بنویسم. مجروح گفت: بنویسید که من در تاریخ ... و در ساعت ... شهید می شوم. به پدر و مادرم هم می گویم من به آرزویی که داشتم رسیدم و آقا امام زمان (عج) را دیدم و امام این نوید را به من دادند. پس از گفتن این چند جمله دوباره مجروح به حالت کما می رود. پرستار که صحبت های مجروح را نپذیرفته بوده، سعی می کند که حرفهای او را فراموش کند اما از طرفی هم او را زیر نظر می گیرد تا ببیند تا چه حد صحبتهای آن جوان صحت دارد. درست همان ساعتی که مجروح گفته بود بالای سر او می رود. در یک لحظه می بیند که تنفس مجروح قطع می شود. خیلی تلاش می کند او را برگرداند اما موفق نمی شود و مجروح به شهادت می رسد.

🌸 پرستار که از اعتقادات مذهبی کاملی برخوردار نبود با شهادت آن برادر متحول شد. او گفت: پس از این که مجروح با من صحبت کرد خیلی تلاش کردم که به خودم بقبولانم که حرفهای او صحت ندارد و او این حرفها را در عالم رویا گفته است اما وقتی که او درست در همان تاریخ و لحظه ای که گفته بود به شهادت رسید من دگرگون شدم و از آن روز به ارتباط روحانی و امدادهای غیبی ایمان آوردم. راوی: اعظم نامداری پور از بانوان ایثارگر دوران دفاع مقدس

#سرماي_كشنده_تكریت_در_اسارت

🌸 میانگین سن بچه های اردوگاه هفده تا بیست سال بود، اما همه چهره ها تکیده و شکسته. جوان هفده ساله، گویی پیرمردی است هشتاد ساله. صبح که از آسایشگاه بیرون می زدیم، در حیاط هواخوری کسی حق نداشت پا به آفتاب بگذارد. در زمستان، آفتاب و در تابستان، سایه ممنوع بود. باید تمام روز را در کنار دیوارهای بلند، زیر سایه سرد قدم می زدیم. روزها در حیاط هواخوری، همه دور هم جمع می شدیم و چنان به هم می چسبیدیم که سرماي کشنده تکریت، درونمان نفوذ نکند. آنهایی که بیمار و کم توان بودند را زیر پرو بال خود می گرفتیم. بیمارترها را وسط دایره قرار می دادیم و مرتب خودمان را تکان می دادیم که بیشتر گرممان شود. هر روز بیش از چهار ساعت را به این صورت در حیاط هواخوری، سیر می کردیم. اینطور

برای چند ساعتی بدن ها انرژی می گرفت و داغ می شد تا بتوانیم سرمای داخل آسایشگاه را تحمل کنیم.

🌸 آسایشگاهی که شصت نفر ظرفیت داشت، ۱۸۰ تا ۲۰۰ اسیر را در خود جا داده بود. سهم هر نفر پنجاه سانتی متر مربع، یا دو تا موزائیک بود. وقتی به پهلو دراز می کشیدی، نفر کناری باید برعکس تو می خوابید؛ یعنی پاها سمت سر می افتاد. اگر اینطور نمی خوابیدیم، همان یک ذره جا هم نصیبمان نمی شد. چند نفری هم باید ایستاده و تکیه به دیوار می خوابیدند.

🌸 کم غذایی و شکنجه، شانه های عریض را شکسته و کوچک و اندام ها را نحیف کرده بود. این خود اقبال بلندی بود که فضای بیشتری داشته باشیم. از بوی ترشح زخم ها، تهوع، بوی بد استخرهای دستشویی که مجاور پنجره ها بود، حالت تهوع می گرفتیم.

🌸 صبح یک روز سرد زمستانی، یک سرباز عراقی به مسئول آسایشگاه ۳ عدد تیغ داد و گفت: من یک ساعت دیگر برمی گردم؛ باید در این یک ساعت، همه صورتشان را تراشیده باشند. ۱۵۰ نفر باید با ۳ عدد تیغ صورتشان را بتراشند؟! یک نفر که دستهای قوی داشت و بچه ها به او لقب تیغ تراش داده بودند، صورتها را می زد.

اول نوبت آنهایی بود که ریش بلندتری داشتند. مثل یک قصابی که همیشه کف آن خون پاشیده باشند، کف آسایشگاه همیشه وقت صورت تراشی خونابه بود. فقط چند نفر اول صورتشان را راحت می زدند و بقیه باید رنج تیغ های گند شده را تحمل می کردند. تمام صورتها، سرخ و خونی می شد و تیغ به شدت صورت را می خراشید. یک اسیر بلند قامت با چهره بور در آسایشگاه ما بود. موهای صورتش خیلی دیده نمی شد. صورتش بور بود و از دور، اینطور به نظر می رسید که انگار ریش ندارد. فکرمی کرد، عراقیها که برای بازرسی می آیند، متوجه نمی شوند. سرباز عراقی که وارد آسایشگاه شد، همه را برانداز کرد و یک مرتبه با انگشت به همان اسیر بور اشاره کرد و گفت: تعال تعال لنا.

اول صبح، در اوج سرمای زمستان، همه را از آسایشگاه بیرون کشیدند. یک استخر وسط محوطه بود، برای شنای تابستان خودشان که آبش هم دیگر یخ بسته بود. آن اسیر را پرت کردند توی آب یخ زده استخر. بنده خدا در آب یخ زده دست و پا می زد و فریاد می کشید. اشکمان جاری شده بود. خدایا این نامردها با ما چه می کنند؟! کم کم صدایش خاموش شد و رفت زیر آب و یخ زد. شد مثل نعش ماهی مرده روی آب. وقتی بیرونش آوردند، تمام ماهیچه ها و بدنش منجمد شده بود. بردندش به درمانگاه و توی وان آب گرم گذاشتند تا کم کم یخش باز شد. بعد که

برش گرداندیم به آسایشگاه، بیمار شد. بی رمق و بی حس شده بود و تا مدتی نمی توانست از جایش بلند شود. راوی: آزاده سرافراز غلامعلی نسائی

#طلبه_های_خارجی_در_جبهه

🌸 در خرمشهر که بودیم وظیفه داشتیم به خطوط مقدم سرکشی و کمک های فرهنگی ارسال شده را در جبهه ها تقسیم کنم؛ همچنین اعزام روحانی نیز به عهده من بود. در مناسبت های مختلف همچون روز تاسوعا و عاشورا و شهادت امام حسن(ع) خانواده های شهدا را دعوت می کردیم تا برای رزمندگان غذا درست کنند.

🌸 خانواده های شهدا، به ویژه مادران شهدا می آمدند و در آشپزخانه ها برای رزمندگان غذا درست می کردند، این غذا وقتی به دست رزمندگان می رسید، بر روی رزمندگان خیلی تأثیر می گذاشت. هم غذا، غذای تبرکی بود و هم به دست مادران و خانواده های شهید درست شده بود. دهه آخر ماه صفر سال ۶۳ بود، اعلام کردند طلبه های مدرسه حجتیه که خارجی هستند، برای بازدید از جبهه ها می آیند. روز بیست و هفتم به جبهه رسیدند، برایشان سخنرانی کرده و درباره آزادی خرمشهر و امدادهای غیبی در جریان آزادی خرمشهر گفتم. از حضور خانواده های شهدا و کمک های آنان گفتم، گفتم الان مادرهای شهدا که باید از دولت خواستار کمک باشند؛ آمده اند برای همرزم های فرزندانشان غذا درست می کنند.

🌸....بعد از صحبت‌هایم آنها را به آشپزخانه برده و از نزدیک شاهد کمک و پشتیبانی خانواده‌های شهدا شدند. و به خواهران گفتیم چون اینها طلبه‌های خارجی هستند و می‌خواهند بروند در کشورشان تبلیغ کنند یک شعری یا سرودی تهیه کنند و بخوانند. خواهرها سرودی تهیه کرده بودند با این مضمون:

خواهرانیم از تهران آمدیم

دیدن سنگ‌نشینان آمدیم....

🌸 طلبه‌ها که اکثراً سنی بودند به گریه افتادند یکی از آنها گفت: ما همیشه در این فکر بودیم که چه عاملی است که تمام ابرقدرتها در مقابل این جمهوری ایستاده است و باز هم جمهوری اسلامی پیروز می‌شود. همین خانواده‌های شهدا و این پشتیبانی‌ها است. می‌گفتند: اگر صد سخنرانی برای ما گذاشته بودید اندازه این برنامه که مشاهده کردیم بر روی ما اثر نمی‌گذاشت. راوی: حجت الاسلام سید مصطفی موسوی، از روحانیان رزمی تبلیغی

#ملاقات_عجیب_دو_شهید!

🌸 شهید حسین مالکی نژاد گفته بود معتقد بودم که رفاقت‌ها و صمیمی بودن با همدیگر نباید باعث شود که ما نسبت به فرماندهان و... برخورد نامناسبی بکنیم.

رفاقت ها در جای خودش، اما در جبهه باید احترام ها بر اساس قواعد نظامی باشد؛ شهید علی لطفعلی زاده یک روز جلوی من رفتاری با یکی از فرماندهان کرد که باعث ناراحتی من شد. به همین خاطر با شهید علی لطفعلی زاده سنگین شدم، اما قهر نکردم. چون می دانستم قهر کار درستی نیست. سرسنگین شده بودم. سلامی می کردیم و خداحافظ. می رفتیم و دیگر با هم گرم نبودیم.

🌸.... این برخورد بود تا در عملیات بعدی علی لطفعلی زاده شهید شد و من مجروح شدم و در خانه بستری بودم. شب ها رزمنده ها می آمدند خانه برای ملاقات. یک شب، آخر شب که همه رفتند، مادرم لامپ را خاموش کرد و رفت. وقتی خواستم بخوابم، دیدم یکباره در اتاق باز شد و کسی وارد شد و آمد جلوی تشک من نشست و سلام کرد.

🌸 دیدم شهید علی لطفعلی زاده است. پرسیدم: علی، تو کجا، اینجا کجا؟ آمدم لامپ را روشن کنم که علی گفت: نمی خواهد. مادرت متوجه می شود. به من گفت: از ما ناراحت بودی، سراغ ما رو نگرفتی. گفتم من بروم یک سری به شما بزنم. گفتم: مگه تو شهید نشدی؟ گفت: چرا. گفتم: کجا بودی؟ گفت: اجازه گرفتم که فقط یک سر به تو بزنم و بروم؛ یک خیار در بشقاب کنار تشک بود.

🌸 علی لطفعلی زاده خیار را پوست کند و نمک زد و نصف کرد. نصف خیار را داد به من و نصف دیگر دست خودش بود. یک لحظه گفت: حسین، وقتم تمام شد. باید بروم؛ دیدم رفت بعد و یک لحظه متوجه شدم که علی لطفعلی زاده که شهید شده کجا و اتاق خانه ما کجا؟ دیدم در دستم یک نصف خیار نمک زده مانده است. شروع کردم به گریه کردن. مادرم متوجه شد. آمد و پرسید: چی شده؟ درد کشیدی؟ به مادرم گفتم: آره. خوب شدم. برو بخواب. و قضیه را برای مادر نمی گوید.

شایان ذکر است؛ حسین مالکی نژاد چهار سال در جبهه بود و در عملیات کربلای هشت به شهادت رسید.

🌸 شهید حسین مالکی نژاد در زمان حیاتش، این جریان را برای "حجت الاسلام حاج شیخ صادق محمودی" از فضلاء قم تعریف می کند که ایشان (آقای محمودی) آن وقت رزمنده بودند و آر.پی. جی زن.

از او قول می گیرد تا حسین زنده است برای کسی تعریف نکند؛ هجده سال بعد از جنگ در سفری که به مدینه رفته بودیم به اتفاق ایشان و حجت الاسلام میرباقری در بقیع نشسته بودیم که ایشان (آقای محمودی) این جریان را تعریف کرد.

#پا-خروسی-مسئله-این-است!

🌸 با آن سیبیل چخماقی، خط ریش پت و پهن که تا گونه اش پایین آمده بود و چشم های میشی، زیرابروان سیاه کمانی و لهجه غلیظ تهرانی اش می شد به راحتی او را از بقیه بچه ها تشخیص داد. تسبیح دانه درشت کهربایی رنگی داشت که دانه هایش را چرق چرق صدا می داد.

🌸اوایل که سر از گردانمان درآورد همه ازش واهمه داشتند! هنوز چند سال از انقلاب نگذشته بود و ما داش مشدیهای قداره کش را به یاد داشتیم که چطور چند محله را به هم می زدند و نفس کش می طلبیدند و نفس داری پیدا نمی شد.

🌸 اسمش «ولی» بود. عشق داشت که ما داش ولی صدایش بزنیم. خدایی اش لحظه ای از پا نمی شست. وقت و بی وقت چادر را جارو می زد، دور از چشم دیگران ظرفها را می شست و صدای دیگران را در می آورد که نوبت ماست و شما چرا؟

🌸 یک تیربار خوش دست هم داشت که اسمش را گذاشته بود: بلبل داش ولی! اما تنها نقطه ضعفش که داد فرماندهان را در می آورد فقط و فقط پا مرغی نرفتنش بود. مانده بودیم که چرا از زیر این یکی کار در می رود! تو ورزش و دویدن و کوه پیمایی با تجهیزات از همه جلو می زد. مثل قرقی هوا را می شکافت و چون تندبادی

می دوید. تو عملیات قبلی دست خالی با یک سر نیزه دخل ده-دوازده عراقی را درآورده بود سالم و قبراق برگشته بود پیش ما.

🌸 تیربارش را هم پس از اینکه یک عراقی گردن کلفت را از قیافه انداخته و اوراق کرده بود از چنگش درآورده و اسمش را با سرنیزه روی قنناق تیربارکنده بود. با یک قلب که از وسطش تیرپرداری رد شده بود و خون چکه چکه که شده بود: داش ولی!

🌸 آخر سر فرمانده گردان طاقت نیاورد و آن روز صبح که بعد از دویدن قرار بود پا مرغی برویم و طبق معمول داش ولی شانه خالی می کرد، گفت: «برادر ولی، شما که ماشاءالله بزنم به تخته از نظر پا و کمر که کم ندارید و همه را تو سرعت عقب می گذارید. پس چرا پامرگی نمی روید؟» داش ولی اول طفره رفت اما وقتی فرمانده اصرار کرد، آبخور سبیل پت و پهنش را به دندان گرفت و جویده جویده گفت: «راسیاتش واسه ما افت داره جناب!»

🌸فرمانده با تعجب گفت: «یعنی چی؟» - آخه نوکر قلب باصفا تم، واسه ما افت نداره که پامرگی بریم؟ بگو پاخروسی برو، تا کربلاش هم می رم! زدیم زیر خنده. تازه شصت مان خبردار شد که ماجرا از چه قرار است. فرمانده خنده خنده گفت: «پس لطفاً پاخروسی بروید!» داش ولی قبراق و خندان نشست و گفت: «صفتو عشق است!» و تخته گاز همه را پشت سر گذاشت.



مادر شهید برای دیدن محل شهادت فرزندش به منطقه جنگی آمد و قرار شد محل شهادت شاهرخ را به او نشان دهیم. داخل جاده خاکی به دنبال نفربر سوخته بودم. قبل از اینکه چیزی بگویم مادرش سنگری را نشان داد و گفت: «پسرم اینجا شهید شده، درسته؟» با تعجب جلو رفتم و پشت سنگر، نفربر را پیدا کردم. گفتم: بله، شما از کجا می دانستید؟ همینطور که به سنگر خیره شده بود گفت: من همین جا را در خواب دیدم. آن دو سید نورانی همین جا به استقبالش آمدند... به نقل از هم‌رزم شهید

کتاب کشتار خاطرات ناصر کار»

#سربازان_ترسوی_عراقی

🌸 آذر ماه سال ۶۲ بود. عراقیها به همه گفتند: آماده شوند تا پنج نفر، پنج نفر عکس بگیرند و به ایران بفرستند. مانده بودیم عکس بگیریم؟ نگیریم؟ شاید کاسه ای زیر نیم کاسه بود؟ نکنند برای تبلیغ خودشان می خواهند؟!

🌸بالاخره آماده شدیم. عکاسها هم آمدند. در همان لحظه که گروه اول، روبروی عدسی دوربین قرارگرفت، یک برقکار عراقی هم داشت به سر و وضع برق آسایشگاه می رسید. همه چیز آماده بود که ناگهان یک نفر از میان جمعیت از بچه ها خواست که صلوات بفرستند. همین که طنین صلوات بچه ها در فضا پیچید....

🌸همین که طنین صلوات بچه ها در فضا پیچید آن برقکار انبردست را از دستش انداخت و دستهایش را به حالت تسلیم بلند کرد. سربازان که برای چند لحظه مانده بودند که چه بکنند، با چوبدستی افتادند به جان بچه ها....

#خطای_خطرناک_من!

🌸 مسجد جامع خرمشهر زیر باران گلوله های دشمن بعثی عراق علاوه بر ملجا و پناهگاه رزمندگان و مردم، مکانی برای آشپزی، انبار آذوقه، انبار مهمات، تدارکات و پشتیبانی، اعزام نیرو به مناطق درگیری، مرکز دریافت اخبار پیشروی و پسروی

دشمن و سایر خبرهای مربوط به مقاومت هم بود. روز نهم مهرماه ۵۹ من و سید محمدرضا عظیمی در سنگر بودیم که یکی از رزمندگان مقابل مسجد رسید و با صدای بلند گفت: «عراقیها به پلیس راه نزدیک شدند، برای مقابله، به نیرو نیاز داریم، هر کس اسلحه دارد با من بیاید.» من، سید محمدرضا، سید مرتضی هاشمی، شهید رضا شریفی و برخی از دوستان انجمن اسلامی دانش آموزی به سوی پلیس راه حرکت کردیم، به منطقه کشتارگاه که رسیدیم دو-سه تانک چیفتن را در حال عقب نشینی دیدیم.

🌸.... علت را جویا شدیم، یکی پاسخ داد: «گلوله نداریم.» دیگری گفت: «تانک معمولاً تیر مستقیم شلیک می کند و چون این امکان وجود ندارد، باید کمی عقب نشینی کرده و توپخانه ای شلیک کنیم.» ما از فنون نظامی سر در نمی آوردیم تا درستی یا نادرستی حرفهای آنها را تشخیص دهیم، دوان دوان به سمت پلیس راه افتادیم، ناگهان مسیر ما زیر باران گلوله های دشمن قرار گرفت بنابراین قادر به حرکت نبودیم. جنگنده های عراقی سر رسیدند و منطقه اطراف ما را بمباران کردند. به زمین چسبیده بودم، دیدم بمب ها چگونه زمین را شکافته و سنگ و خاک را از دل زمین بیرون می کشند و به هوا پرتاب می کنند. پس از فروکش کردن انفجار گلوله ها، خود را به پلیس راه رساندیم، در آنجا نیروها تجمع کرده بودند و گلوله های

خمسه خمسہ دشمن منطقه را زیر آتش گرفته بودند که این باعث تضعیف روحیه بچه ها شده بود. در میان تجمع رزمندگان به دلیل نداشتن ضد هوایی، دستور رسید که همه نیروها در کنار دیوار آجرنما و کوتاهی که روبروی پلیس راه قرار داشت، پناه گرفته و با تفنگهای خود همزمان خط آتش هوایی برای فراری دادن جنگنده های عراقی که به قصد بمباران منطقه و پادگان دژ به سمت ما می آمدند، ایجاد کنیم.

.... با نزدیک شدن جنگنده های دشمن، نیروها همزمان شروع به تیراندازی هوایی کردند، من هم که در کنار آنها قرار گرفته بودم، در حالیکه ناخواسته ضامن اسلحه ژ ۳ را روی رگبار گذاشته بودم، شروع به تیراندازی کردم، اسلحه بدلیل سنگینی و فشاری که به دستان ضعیفم وارد کرد، از کنترل خارج شد و به چپ، راست و پایین متمایل شد. این حالت باعث وحشت و فریاد بچه ها شد، گوشهای من هم به علت آلودگی صوتی ناشی از شلیک پیاپی قادر به شنیدن نبودند. پس از اتمام فشنگ ها و گذشت لحظاتی از پایان یافتن خط آتش و رفع آلودگی صوتی متوجه شدم، همه به این کار من اعتراض کردند. یکی گفت: «این از کجا آمده، نزدیک بود ما را به کشتن دهد.» دیگری گفت: «حواست کجاست برادر؟» با شرمندگی متوجه خطای خطرناک خود شدم، ندیدن دوره آموزش نظامی داشت کار دستم می داد.

راوی: سید محمود فضلی جانباز و رزمنده خرمشهری

🌸 در حمله ای که چند روز قبل گروهک ها به جاده داشتند؛ برادر اکبری از ناحیه کمر به شدت آسیب دیده بود. دکترها احتمال می دادند که مهره های کمر او شکسته باشد. به همین خاطر درد شدیدی داشت. ما هم در بیمارستان فقط آمپول «نواثرین» برای تسکین درد داشتیم. هر چه از برادر محمد و دیگران پرسیدیم چرا برادر اکبری را به سنندج منتقل نمی کنید؟ هربار یک جوابی به ما می دادند.

🌸 یکبار می گفتند: زخمی ها باید زیاد شوند. چون برای یک نفر نمی توانیم تقاضای هلی کوپتر بکنیم. یا اینکه می گفتند: برادر اکبری نقشه هایی را می داند که باید چند روز دیگر در مریوان باشد و.... اما هیچکدام از اینها صحت نداشت چون مریوان در محاصره گروهک ها بود و ما نمی دانستیم.

🌸 هفتمین شب مجروح شدن برادر اکبری، برادر محمد به بیمارستان آمد. من و چند نفر از خواهران داخل حیاط نشسته بودیم. خیلی ناراحت شد و گفت: چرا آمدید داخل حیاط، امشب آسمان مهتابی است امکان دارد شما را از دور بزنند. ما که خسته از کار روز بودیم ناراحت شدیم و گفتیم مگر ما زندانی هستیم؟ برادر محمد که فهمید ما دلخور شده ایم، گفت: اگر خسته شده اید حداقل در پناه دیوار بنشینید، جایی که جلوی دید نباشید. بعد گفت: فردا یک ستون به طرف سنندج می روند.

برادر اکبری را آماده کنید که کمرش خیلی تکان نخورد تا او را همراه ستون به سنندج بفرستیم، در ضمن بیمارستان هم کاملاً آماده باشد.

🌸 فردا صبح زود خبر دادند که ستون می خواهد حرکت کند. عجیب اضطراب داشتیم و نگران بودیم. برادر اکبری را به داخل ستون بردند و در لحظه آخر برادرها طوری خداحافظی می کردند که انگار بار آخر است. نگاهشان حرف داشت. بیشتر نگرانی و ترس ما به خاطر برادر اکبری بود چون اگر به ستون حمله می شد همه سالم بودند و فرار می کردند ولی برادر اکبری به دست کومله می افتاد!!

🌸 پس از رفتن ستون هر لحظه منتظر اتفاقی بودیم. ساعت حدود ۱۲ ظهر بود که صدای تیراندازی خفیفی را شنیدیم و همان ترسی که از صبح به جانمان افتاده بود، شدت گرفت. از همدیگر می پرسیدیم چه شده؟! چه اتفاقی افتاده؟! ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که یک جیپ ارتشی جلوی بیمارستان آمد و چند نفر مضطرب پیاده شدند و گفتند....

🌸 و چند نفر مضطرب پیاده شدند و گفتند: به ستون حمله شده. بچه های زیادی زخمی شده اند و آنها را به بهداری ارتش منتقل کرده ایم. ما در مضیقه هستیم. به ما امکانات و امدادگر بدهید. پرسیدم: ما هم بیاییم؟ گفتند: نه چند نفر از برادران امدادگر همراه ما بیایند، چون شما زخمی بد حال دارید که دارند آنها را می

آورند. هنوز ۱۰ دقیقه از رفتن آنها نگذشته بود که از پنجره اتاق، یک وانت را دیدم که جلوی بیمارستان ایستاد. با عجله خودم را به دم در رساندم. صحنه خیلی دردناکی بود. حدود ۱۶ نفر شهید و زخمی را پشت وانت روی یکدیگر خوابانده بودند و خون گرم از وانت سرازیر بود. معلوم بود آنقدر عجله داشته اند که تشخیص دادن شهید و مجروح ممکن نبوده و یا این که بعضی از مجروحان در بین راه به شهادت رسیده بودند. وقتی مجروحان را تخلیه می کردیم مجروحی را دیدم که زیر پیکر یک شهید بود. برانکارد برای حمل این تعداد شهید و مجروح نبود. یکی سرو دیگری پای زخمی را می گرفت و به داخل بخش می برد. اصلاً قابل تشخیص نبود که کدام یک از آنها شهید شده اند و کدام مجروح هستند.

🌸 وقتی زخمی ها را تخلیه کردیم بلافاصله رفتم به اتاق اورژانس که نزدیک اتاق عمل بود. خیلی سریع مجروحی را که چهره اش غرق خون بود روی برانکارد گذاشتم و سریع دویدم دنبال دستگاه فشار خون تا این که وضعیت فشار او را بفهمم و رگ او را بگیریم. «سرم» را آماده کردم. دست او را بالا زدم که فشار رگ او را بگیرم. احساس کردم زنده نیست و شهید شده.

🌸 وقتی توی صورتش نگاه کردم نزدیک بود قالب تهی کنم. برایم باورکردنی نبود. گاهی اتفاق می افتاد که آدم نمی خواهد واقعیت ها را قبول کند. باز در چهره

اش نگاه کردم. روی پیشانی‌اش محل تیر بود. دستش که در دستم بود بی اراده رها شد و روی برانکار افتاد. او برادر محمد بود....

🌸 حالتی به من دست داده بود که قابل توصیف نیست. می خواستم در تنهایی او را بپیچم تا کسی نفهمد که او شهید شده است اما این کار مقدور نبود. تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بروم تا اولین نفری نباشم که خبر شهادت «برادر محمد» را به بچه‌ها می‌دهم.

وارد راهرو شدم. خواهر صادق‌یان را دیدم که رنگش پریده بود. مضطرب و نگران در حالی که به طرف من می‌آمد، گفت: فهمیدی «محمد» شهید شد؟ پرسیدم از کجا می‌دانی؟ گفت: بچه‌ها دارند بیرون گریه می‌کنند.

🌸 در همین لحظه برادر تقی سراسیمه از راه رسید و سؤال کرد برادر محمد شهید شد؟! ما در جواب او فقط گریه کردیم.

برادر تقی به طرف اتاق دوید. خودش را روی پیکر «برادر محمد» انداخت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. زخمی‌ها زیاد بودند و ما مجبور بودیم که به بخش برگردیم. همه در حالی که به زخمی‌ها می‌رسیدیم آرام آرام گریه می‌کردیم.

راوی: مریم کاتبی از بانوان ایثارگر

● خوبی اسارت!!!!

✘ ای کاش هنوز هم در اسارت بودم.

👉 تا حرص و ولع جمع آوری پول و ثروت را هرگز نمی دیدم!

👉 تا برچیده شدن مهربانی و برادری را درک نمی کردم!

👉 تا گم شدن در صحرای بی عاطفگی را لمس نمی کردم!

👉 تا درد سردرگمی را احساس نمی کردم!

👉 تا ناله کمر درد بیمار در بیمارستان را نمی شنیدم!

✘ آنجا آزادی نداشتم اما انسانیت و احساس پاک آدمیت را معنای زندگی می

دانستم؛ اینجا معنایی برای زندگی نمی یابم.

✘ آنجا از درد گرسنگی به روی شکم می خوابیدم؛ اینجا از درد بی احساسی نمی

دانم چطور بخوابم!

آزاده محمد سلیمان زاده

#اتوبوس - بهشت - كوچك!

🌸 العماره اولين زندان ما در خاك عراق بود. ۳ روز در گرمترين روزهاى سال ۱۳۶۷. چهارم تيرماه بود كه به زندان العماره معرفى شديد. ۳ روز بى آب و غذا. تشنگى و گرمای ۵۰ درجه ای باعث فوت ۴۰ نفر از اسرا شد. اونوقتا فكر نمى كردم كه زنده موندنم يه معجزه باشه اما الان مطمئنم كه معجزه بود.

🌸 بعد از اين ۳ روز مرگ آور با اتوبوسهاى كولردار!! به طرف بازداشتگاه هاى بغداد به راه افتاديم. اتوبوسها در گرمای سوزان تيرماه جنوب، بهشتهای کوچکی بودند كه ما رو از جهنم بيرون بردن. روى صندلى اتوبوس جاگير شديم نگهبان آب آورد!! ۳ روز گرسنگى، تشنگى، خستگى و گرمای شديد باعث شد روى صندلى اتوبوس به خواب عميقى فرو برم. نمى دونم چند ساعت گذشت، شايد ۶ ساعت اونقدر خوابيدم كه وقتى بيدار شدم نمى دونستم كجام!

🌸 با صداى فریاد نگهبان بيدار شدم به بيرون از اتوبوس نگاهی انداختم هوا تاريخ بود. از جا بلند شدم و به طرف در اتوبوس رفتم دم در اتوبوس تعداد زيادى از عراقىها رو ديدم كه به خط ايستادن مثله سربازايى كه براى خوشامدگويى به يه مقام حكومتى سان مى بينن! به اين فكر مى كردم كه چون از زندان العماره جون

سالم به در بردیم سربازا دارن بهمون احترام می زارن!! ۱۵ساله بودم و این حداکثر توان من در تجزیه و تحلیل اوضاع بود!! ناگهان....

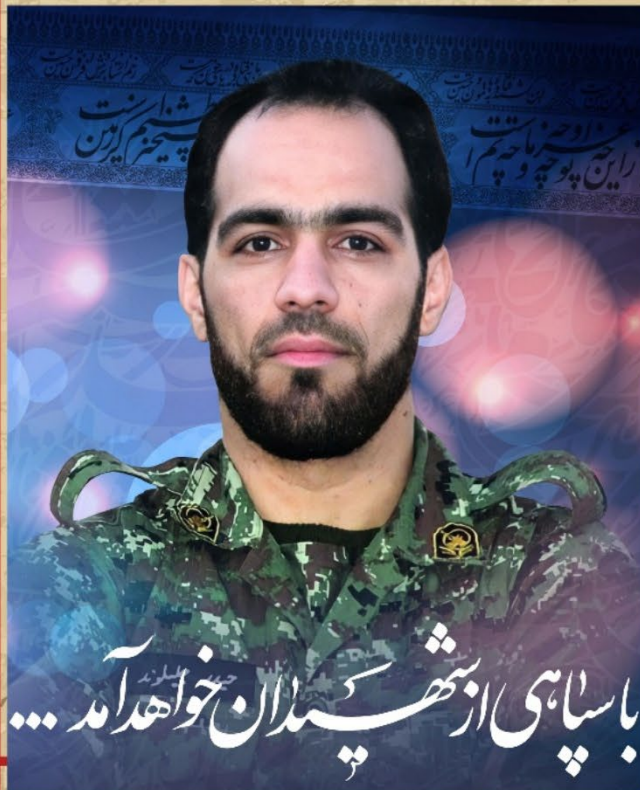
🌸....ناگهان از در اتوبوس به بیرون پرت شدم. رشته افکارم پاره شد. معجزه ... !
اتوبوس ... ! کولر ... ! بهشت ... ! به سختی نفس می کشیدم. نمی دونم چرا تنگی
نفس گرفته بودم احساس می کردم بدنم سنگین شده. با زحمت زیاد کف حیاط در
کنار هم اسارتیها نشستم. آهسته دستمو به طرف گردن بردم ورم کرده بود جای خط
مورب ورم دور گردنمو با دست لمس کردم. جای ضربه کابل بود. بعدها فهمیدم
سربازا برای استقبال از ما سان ندیده بودن و در حقیقت با کابل و شلاق به خیال
خودشون از ما ضرب شصت گرفتن.

🌸 چیزی که برای من عجیب بود عصبانیت در حین شلاق زدن بود. خب آخه برادر
دینی من!! چرا عصبانیت؟!

جنگ راه انداختین ما هم اومدیم از کشورمون دفاع کنیم، حالا از شانس بد ما اسیر
شما شدیم. ظاهراً انتظار داشتن کشورو بگیرن ما هم براشون هورا بکشیم!! ۲۷
سال از اون موقع می گذره اما هنوزرد شلاقها رو روی تنم احساس می کنم.

راوی: آزاده سرافراز دکتر رامین رادمهر

به یاد شهید مدافع حرم



باسپاهی از بهشت کسبان خواهد آمد...

شهید مدافع حرم

حیدر جلیل وند

بعد از شهادتش یک برگه را در وسایل شخصی شهید پیدا کردیم که رویش نوشته بود: خداوندا، به آبروی زهرا(س) مرگ من را شهادت در راه خودت قرار بده تا توسط دشمنان دین مبین اسلام و در راه پاسداری از حریم سبز ولایت به شهادت برسم. وقتی که می بینم حیدر برای شهادتش، حضرت زهرا (س) را قسم می داد من دیگر چه حرفی برای گفتن دارم. برادر کوچک حیدر خواب دیده بود که شهیدی آوردند و چند خانم بالای سر او دارند گریه می کنند و وقتی بالای سر شهید می رود، می بیند داداش، حیدر است...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

به نقل از پدر شهید حیدر جلیل وند، منبع: نوید البر

کتاب کشتار خاطرات ناصر کاوه

#دست_راست_دست_چپ

🌸 چهارده-پانزده سال بیشتر نداشت. جبهه که آمد بیشتر مواقع دست راستش را روی سینه می گذاشت. طوری که انگار داشت به کسی ادای احترام می کرد. علتش را نمی گفت! حتی به من که برادر بزرگترش بودم. اما این اواخر گویا نظرش عوض شده بود! آخرین باری بود که همدیگر را دیدیم، لابلای صحبت هایش گفت: روزی که به جبهه آمدم تازه خودم را شناختم.

چیزهایی که اینجا دیدم و می بینم فکر می کنم هیچ جای دنیا پیدا نشود. من همیشه احساس می کنم " آقا " پیش رویم است. به همین جهت دست راستم را برای احترام روی سینه دارم. دست چپم را نذر حضرت عباس علیه السلام کردم و تا پای رفتن دارم در جبهه می مانم....

🌸.... شنیدم موقع عملیات، مردانه جنگید. ناگهان گلوله توپی آمد و کنارش منفجر شد. بعد از دو سال جنازه اش را آوردند. با دیدن جنازه اش شگفت زده شدم! دست راست مهدی روی سینه اش بود. دست چپ و دو پایش هم قطع شده بود.

🌸 خاطره ای از شهید مهدی نجف زاده

📖 کتاب قمقمه های خالی اثر ذبیح الله ذبیحی

#آبگوشت_شیشه_ای!

🌸 شلمچه بودیم! بی سیم زدیم به حاجی که: پس این غذا چی شد؟ خندید و گفت: کم کم آبگوشت می رسه! دلمون رو آب نمک زدیم برای یه آبگوشت چرب و چیلی، که یکی از بچه ها داد زد: اومد! توپوتای قاسم اومد! خودش بود. توپوتا دربو داغون اومد و روبرومون ایستاد. قاسم زخمیو زیلی پیاده شد. ریختیم دورش و پرسیدیم: چی شد؟ گفت: تصادف کرده ام! _ غذا کو؟ گفت: «جلو ماشینه.»

🌸 در توپوتا رو به زور باز کردیم و قابلمه آبگوشتو برداشتیم. نصف آبگوشتها ریخته بود کف ماشین و دور قابلمه. با خوشحالی می رفتیم که قاسم از کنار تانکر آب داد زد: نخورید! نخورید! داخلش خورده شیشه است. با خوش فکری مصطفی رفتیم یه چفیه و یه قابلمه دیگه آوردیم و آبگوشتها رو صاف کردیم....

🌸 خوشحال بودیم و می رفتیم طرف سنگر که دوباره گفت: نبرید! نبرید! نخورید! گفتیم: صافشون کردیم. گفت: خواستم شیشه ها رو در بیارم، دستم خونی بود چکید داخلش.... همه با هم گفتیم: آاه ه ه!! مرده شورت رو ببرند قاسم! و بعد ولو شدیم روی زمین. احمد بسته ی نون رو با سرعت آورد و گفت: تا برای نونها مشکلی پیش نیومده بخورید! بچه ها هم مثل جنگ زده ها حمله کردند به نونها!

#با_داد_او_داخل_غسالخانه_رفتم....

🌸 نیمه های شب بود. داخل حیاط با خانواده درباره دایی ها که ۲۰ روز پیش به شهادت رسیده بودند، صحبت می کردیم که در یک لحظه آسمان دزفول مثل یک گلوله سرخ روشن شد و سقف آسمان آتش گرفت و لحظه ای بعد با صدای انفجار شدید، شیشه پنجره ها شکست و گرد و غبار همه حیاط را پر کرد.

🌸 آنقدر خاک به هوا بلند شده بود که تا چند لحظه همدیگر را نمی دیدیم. عراق بارها دزفول را بمباران کرده بود اما این بمباران با همه آنها فرق داشت. خبر نداشتیم کجای شهر را زده است. در همین حین در خانه به صدا درآمد و پسر خاله ام هراسان وارد شد و گفت: به دزفول موشک زده اند. خیابان ها در آتش می سوزد. موشک را نمی شناختم. اما این لحظه جای سؤال نبود.

🌸 پسر خاله ام می دانست که من دوره امداد دیده ام. از من خواست تا بلافاصله همراه او به کمک مجروحان بروم. چند لحظه بعد همراه او در تاریکی خیابان می دویدیم تا این که به یک خانه بزرگ رسیدیم که مملو از مجروح بود. وارد خانه شدیم اما هیچ وسیله ای برای بستن زخم و یا جلوگیری از خونریزی مجروحان نداشت. با چادر، لباس و روسری زخم ها را بستیم. همه آنها گریه می کردند و سراغ عزیزانشان را می گرفتند.

🌸 سعی ما این بود که تا رسیدن آمبولانس آنها را آرام کنیم. در بین آنها مادری بود که خیلی بی تابی می کرد و دائم می گفت: «زری حیدری» را پیدا کنید. دخترش را می گفت. خیلی سعی کردم تا با او صحبت کنم. گفتم: زری مجروح شده است. من خودم او را پانسمان کردم و با آمبولانس به بیمارستان فرستادم. تا این که آمبولانس آمد و این مادر را هم به بیمارستان فرستادیم. تا فردا بعد از ظهر به مداوای مجروحان مشغول بودیم بدون اینکه حتی یک لقمه غذا خورده باشیم.

🌸 همه مجروحان در بیمارستان ها بستری شده بودند که من به خانه برگشتم. خیلی گرسنه بودم. رفتم داخل آشپزخانه یک خیار پوست کردم و لای نان گذاشتم که بخورم. یکی در خانه مان را به شدت می کوبید. در را باز کردم دیدم دختر همسایه است. با حالتی نگران و مضطرب گفت: تعداد زن و دختر شهید آنقدر زیاد است که احتیاج به مرده شور دارند، زود بیا برویم.

🌸 من تنها ۱۶ سال داشتم. وقتی مقابل غسلخانه رسیدیم از شدت ترس زانوهایم به هم می خورد. جرأت وارد شدن به غسلخانه را نداشتم. خانم ها به نوبت ایستاده بودند تا وارد غسلخانه شوند و هر کدام یک شهید را بشویند اما قدمهایم پیش نمی رفتند....

🌸 خانمی که داخل غسلخانه بود سرم داد زد و گفت: اگر نمی خواهی برو کنار تا دیگری بیاید. با داد او به داخل غسلخانه رفتم. دختر ۱۷-۱۸ ساله ای را روی یک سکو خوابانده بودند. به طرفش رفتم تا او را بشویم. اسمش را روی سینه اش نوشته بودند چشمم که به نوشته روی سینه اش افتاد، پاهایم لرزید و روی زمین نشستم. روی سینه او نوشته بودند: «(زری حیدری)». راوی: صغری قنداق ساز از بانوان


ایثارگر دفاع مقدس

#شهید_ربع_کیلو!

🌸 پیش از آغاز عملیات آزاد سازی مهران یکی از دوستانم به نام محمدرضا براتی از شهر گلپایگان برای خواستگاری قصد بازگشت به شهر خود را داشت ولی به دلیل عملیات فرماندهان با مرخصی ها موافقت نمی کردند. من در خط مقدم با صحبت با فرمانده جنگ اجازه مرخصی محمدرضا را گرفتم ولی او به خاطر پیام امام برای آزادسازی مهران حاضر به بازگشت به عقب نشد.

🌸 پس از آزاد سازی مهران با تانک ها به سمت عراق حرکت می کردیم که با موشک تانک او را هدف گرفتند در آن هنگام دوستم شروع فریاد زدن کرد و نام مرا صدا می زد او مجروح شده بود و نمی توانست از تانک خارج شود من سینه خیز به طرف تانک او حرکت کردم که فرمانده از نزدیک شدن من به تانک جلوگیری کرد و تانک در همان

حین منفجر شد. تانک دو ساعت سوخت و پس از ۴ ساعت که خنک شد توانستیم وارد تانک شویم. من در آنجا فقط توانستم کشکک سر زانوی راست، استخوان سرو ساعت او را جمع کنم که حتی دیگر وزن آن به ربع کیلو هم نمی رسید. این صحنه و صدای فریادهای دوستم و صدا زدن نام من هیچ گاه از ذهنم بیرون نمی رود چرا که نتوانستم برای نجات او کاری انجام دهم. راوی: رزمنده و جانباز سرافراز تیران وکرون

امام خمینی (ره): 

شهبان در راه خدا کسانی هستند که در میدان جهاد در راه اسلام همراه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله یا امام معصوم علیه السلام یا نایب خاص او کشته شده اند. همچنین کسانی که در حال غیبت امام زمان (ارواحنا فداه) برای دفاع در برابر دشمنان اسلام کشته می شوند خواه مرد باشند یا زن، بزرگ باشند و یا کوچک.

#کوچه_های_کتک

عراقی ها در دو صف می ایستادند و کوچه هایی را برای کتک زدن بچه ها درست می کردند. وقتی به اردوگاه رسیدیم، آنقدر بچه ها را با سیم های کابل کتک زدند که چشم چند تا از رزمندگان درآمد و نابینا شدند، پیرمرد ریش سفیدی به نام حاجی صادقی هم را چنان با چوب خیزران کتک زدند که شهید شد.

...کتک خوردن در اسارت مانند یک عملیات برای ما شده بود. یک روز در کوچه کتک یکی از عراقیهای سنگین وزن من را پرتاب کرد و بر روی زمین افتادم و دستم شکست، وقتی از کوچه کتک بیرون آمدم با خودم گفتم حالا دیگر می روم در آسایشگاه و کتک ها تمام شد، اما همین که وارد آسایشگاه شدم یک عراقی دیگر با کابل به صورتم زد و بینی ام شکست و هنوز کبودی آن بر روی صورتم مانده است.

عراقیها به نحوی ما را کتک می زدند که خودشان خسته می شدند و سربازان عراقی با دست، بازوهای فرماندهانشان را ماساژ می دادند تا خستگی از تن آنها بیرون رود و ما را بیشتر کتک بزنند. راوی: محمدحسین ضیاءالدینی آزاده سرافراز دوران دفاع مقدس که ۷۸ ماه و ۱۰ روز از جوانی خود را در اردوگاههای حزب بعث عراق سپری کرده است.

#گل‌های_لاله_بوی_مرگ_می_دادند!

دوازدهم بهمن ماه بود و مدرسه ها در حال باز شدن. آنهایی که محصل یا معلم بودند باید برای حضور در کلاس به شهرهایشان برمی گشتند. خواهران طی مدتی که در چایخانه علم الهدی بودند از جان مایه می گذاشتند و هرگز خستگی نمی شناختند.

🌸.... آن روز خانم دیانت‌پور که گروه ما را به اهواز برده بود به ما مژده داد که می‌خواهد به خواهران دستمزد بدهد. بعد بلافاصله ادامه داد: دستمزد شما پیش خداست اما دستمزد ما دیدار با رزمندگان در خط و دادن هدیه به آنهاست. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. همه از این که به خط می‌رویم از ته دل شادی می‌کردیم چون هیچ دستمزدی بالاتر و قیمتی تراز این دستمزد نبود.

🌸 صبح زود به طرف مهران و دهلران حرکت کردیم. در میان راه ایستگاه صلواتی بود. پیاده شدیم و آب خوردیم. چقدر آب خوردن در آن مکان لذت بخش بود. بعد از یک توقف کوتاه به طرف مهران راه افتادیم. آن قدر شوق داشتیم که فکرمی‌کردیم در بزرگترین زیارتگاه‌ها می‌خواهیم حضور پیدا کنیم و احساس می‌کردیم که حتماً دعایمان مورد قبول خدا خواهد بود.

🌸 وقتی به منطقه رسیدیم رزمندگان را دیدیم که روی یک بلندی مستقر بودند. ما به طرف آنها حرکت کردیم. رزمندگان به احترام خواهران آماده ایستاده بودند. دختران جوان زیاد نزدیک نرفتند. خانمهای مسن به برادران رزمنده نزدیک شدند و هدایا را به آنها تحویل دادند. رزمندگان در حالی که چهره‌هایشان از شرم سرخ شده بود هدایا را می‌گرفتند و تشکر می‌کردند.

🌸 چون ۱۰ ساله بودم برای نزدیک شدن به رزمندگان مشکلی نداشتم و تصمیم گرفتم از گلهای لاله صحرائی که خیلی زیبا بود دسته گلی بچینم و به رزمندگان هدیه بدهم. برای چیدن گلها به طرف آنها رفتیم. رزمندگان با نگرانی به خانمها گفتند: به این دختر خانم بگویید که به گلها نزدیک نشود و آنها را بو نکند چون امکان دارد شیمیایی بشود. چون عراقیها روز قبل منطقه را شیمیایی کرده بودند. به طرف خانمها برگشتم.

🌸 فرمانده، وضعیت منطقه مهران را برای خواهران توضیح می داد و می گفت: عراق بارها مهران را به خاطر تسلط بر آن اشغال کرده اما رزمندگان اسلام با شجاعت تمام آن را باز پس گرفته اند. به خاطر همین امر، فرمانده برای خواهران نگران بود و می گفت: در تیررس عراقیها هستند و امکان دارد که عراق گلوله توپی شلیک کند و خواهران صدمه ببینند.

🌸 این گفته فرمانده، نویدی برای خواهران بود. آنها می گفتند: ما را که به منطقه نمی آورند تا شهید شویم شاید خدا به این صورت شهادت را نصیب ما کند. بعد به اصرار از فرمانده خواستند که در مکان حسینی که تنها مکان سقف دار مهران بود شب را بگذرانند تا بوی جبهه را احساس کنند. فرمانده به هیچ عنوان پذیرفت و گفت: این منطقه دائم مورد حمله دشمن قرار داد و هر لحظه امکان دارد مورد

تهاجم قرار گیرد و خواهران شهید شوند. خواهران باز هم اصرار کردند اما فرمانده نپذیرفت. از رزمندگان خدا حافظی کردیم. هنگام برگشت در ایستگاه صلواتی نمازی از سر شوق و لذت و نزدیک به جبهه خواندیم. روز بعد آقای دیانت پور همسر خانم دیانت پور گفت: خواهران یادتان است دیروز کجا رفته بودید. خواهران گفتند: مهران. آقای دیانت پور گفت: شما اصرار داشتید که دیشب در تنها مکان سرپوشیده مهران بخوابید اما فرمانده اجازه نداد. او حق داشت چون دیشب عراق آن حسینیه را هدف قرار داد و آن را ویران کرد. خواهران به همدیگر نگاه کردند و گفتند: ما لیاقت شهادت نداریم. راوی: حمیده مرادیان از بانوان دفاع مقدس

#فراموشی_ پاسدارها

🌸 مقرر آموزش نظامی بودیم. ساعت ۳ نصفه شب بود. پاسدارا آهسته و آرام اومدند دو در سالن ایستادند. همه بیدار بودیم و از زیر پتوها زیر نظرشون داشتیم. اول بدون سرو صدا یه طناب بستند دم در سالن؛ می خواستند ما هنگام فرار بریزیم رو هم. طناب رو بستند و خواستند کفشامونو قایم کنند اما اثری از کفشها نبود. کمی گشتند و رفتند. در گوش هم پیچ پیچ می کردند که یکی از اونا نوک کفشهای نوری رو از زیر پتو بالا سرش دید. آرام دستشو برد طرف کفشها... نوری یه دفعه از جاش پرید بالا، دستشو گرفت و شروع کرد دادو بیداد کردن: آهای دزد. کفشامو کجا می بری.

بچه ها کفشامو بردند. پاسدار گفت: هیس هیس برادر ساکت باش منم. اما نوری جیغ می زد و کمک می خواست. پاسدارا دیدند کار خیطه خواستند با سرعت از سالن خارج بشند. یادشون رفت که طنابِ دم در. گیر کردند به طناب و ریختند رو هم. بچه ها هم رو تختها نشسته بودند و قاه قاه می خندیدند.

#بی-بی-گفت:

🌸 یک روز با شهید محمد حسین یوسف الهی به طرف آبادان می رفتیم. در بین راه با توجه به اینکه عملیات گذشته ما خیلی موفقیت آمیز نبود و عملیات بزرگی هم در پیش داشتیم به او گفتم: این عملیات نتیجه مناسب نخواهد داشت. پرسید: چطور؟ گفتم: برای اینکه عملیات سختی است و من بعید می دانم موفق شویم.

🌸حسین گفت: اتفاقاً من معتقدم ما در این عملیات موفق می شویم. از او پرسیدم: از کجا اینطور اطمینان داری؟! خنده ای کرد و با همان تکیه کلام همیشگی گفت: حسین پسر غلامحسین به تو می گوید که ما در این عملیات پیروزیم. چون می دانستم لابد خبری هست که اینطور محکم حرف می زند.

از او پرسیدم: یعنی چی، از کجا می گویی؟ گفت: بالاخره خبر دارم. پرسیدم: خوب از کجا خبر داری؟ گفت: به من گفته اند که ما پیروز می شویم. پرسیدم: چه کسی به تو گفته؟ جواب داد: حضرت زینب (ع). پرسیدم: در خواب به تو گفته یا در بیداری؟ با

خنده جواب داد: تو به این چه کار داری، فقط بدان بی بی به من گفت: شما در این عملیات بردشمن پیروز می شوید و من هم به همین دلیل می گویم که قطعاً موفق می شویم. هر چه از او خواستم برای من که فرمانده اش بودم، بیشتر توضیح دهد به همین چند جمله اکتفا کرد و چیز دیگری نگفت. وقتی عملیات با موفقیت به اتمام رسید به یاد حرفهای آن روز حسین و قطعیتی که در کلامش بود، افتادم.

#وارستگی

🌸 می رفتیم برای عملیات پدافندی والفجر هشت. قرار بود برویم به خور عبدالله، یکی از مناطق فاو. سوار کامیون شدیم، رفتیم ارونند. از آنجا با قایق عبور کردیم. بعد مقداری پیاده رفتیم، رسیدیم به فاو. دیگر شب شده بود. گفتند: چون شب شده، نمی بریمتان خط. فعلاً همین جا استراحت کنید.

🌸 ما را به یکی از ساختمانهای شهر فاو بردند. خیلی خسته بودیم. همان طور يك شام سرپایی خوردیم و خوابیدیم. ابراهیم فرج پور کنار من خوابید. فرج پور از بچه های شوخ طبع بود. چهره اش طوری بود که وقتی نگاه می کردی، فکر نمی کردی حتی بتواند نماز صبحش را سر وقت بخواند! گه گاه پیش می آمد، می گفتم: چرا بلند نمی شوی نماز صبحت را بخوانی؟ داشتم سر به سرش می گذاشتم. می گفت: ما سعادت نداریم.

آن شب که کنار من خوابیده بود، نصفه های شب بیدارم کرد. بلند شوید. شیمیایی زده اند. همه بچه ها پا شدند و ماسک زدند. آن شب، هیچ کس شیمیایی نشد. من هم توجهی به ماجرا نکردم. همه چیز یادم رفت. فردای آن روز رفتیم خط و فرج پور دو شب بعد شهید شد.

چند وقت بعد از این ماجرا، یکی از بچه های بی سیم چی که آن شب پیش ما بود، گفت: فلانی، خدا را شکر کن که آن شب شیمیایی نشدید. گفتم: چه طور؟ گفت: همان دوستت که خیال می کردی حتی نماز صبح هم نمی خواند، داشته نماز شب می خوانده که پشت بی سیم پیچ می کنند شیمیایی زده اند. بی سیم چی خودتان هم خوابش برده بود. همین بی سیم چی چند روز بعد این قضیه را برای من تعریف کرد. تازه فهمیدم چه انسان وارسته ای را از دست دادیم. راوی: رضا رخصت طلب

شهید مجید محمدزاده :

✓ ای کسانی که «یابن الحسن» و «یابن الزهرا» می گویند و عاشق مهدی هستید! مهدی(عج) در بیابان های خونریز خوزستان که در هر وجبش، گلی پرپر شده. مهدی(عج) در میان چادرهای رزمندگان است، مهدی (عج) پیشاپیش سربازانش است.



شهید مدافع حرم مرتضی بصیری پور

عکس هایت را که نظاره می‌کردم تصویری از شهید حججی دیدم، گویا در زمان آموزشی با شهید حججی هم دوره بودی، در تصویر هر دو لبخند بر لب داشتید. مرتضی بسیار ولایی بود و هر زمانی که کسی نسبت به مقام ولایت موضع‌گیری منفی می‌کرد، سریع موضع گرفته و دفاع می‌نمود، مرتضی همه را سفارش به حرکت در خط رهبری می‌کرد و می‌گفت هر چه مقام معظم رهبری بگویند باید اجرا شود. مرتضی تمام سخنرانی‌های رهبری را گوش می‌کرد و در برخی از جمله‌ها که مقام معظم رهبری اظهار نگرانی می‌کردند ناراحت می‌شد و همه را توصیه می‌نمود که هیچ‌گاه از خط ولایت منحرف نشوید.

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

راوی: پدر شهید - منبع: پایگاه تحلیلی، خبری بیرجند رسا

کتاب کشتار خاطران ناصر کاوه

#شوخی_شهید_همت_با_شهید_باکری!

🌸 در سالهای دفاع مقدس چای مرهم خستگی جسمی رزمندگان اسلام بود. در میان لشکرها رزمندگان لشکر عاشورا انس و الفت بیشتری با چای داشتند. روزی در محضر آقا مهدی باکری و شهید حاج ابراهیم همت (فرمانده لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول الله «ص»)) بودیم که در آن صحبت از کنترل مناطق عملیاتی بود.

🌸 حاج همت به آقا مهدی گفت:

نگهبانان لشکر شما برای نیروهای سایر لشکرها سخت می گیرند و اجازه نمی دهند راحت عبور و مرور کنند مگر ترکی بلد باشند. آقای مهدی در پاسخ گفت:

شما یقین دارید که آنها نگهبانان لشکر ما هستند حاج همت گفت: من نه تنها نگهبانان لشکر شما را می شناسم حتی حد خط لشکر عاشورا را هم می شناسم. آقا مهدی با تعجب پرسید: چطور چگونه می شناسید؟!

🌸 حاج همت گفت: شناختن حد و حدود لشکر شما کاری ندارد! اصلاً مشکلی

نیست هر خطی که از آن دود به هوا بلند شده باشد، آن خط لشکر عاشوراست. چون همیشه کتری های چای لشکر شما روی آتش می جوشد. همگی خندیدیم.

🌸 شب عملیات فتح المبین فرا رسید، عملیات مصادف با شب عید سال ۶۱ شده بود. در چادر فرماندهی بچه ها مشغول استراق سمع از بی سیم عراقی ها بودند که حاج حسین خرازی پرسید: از عراقی ها چه خبر؟ بی سیم چی گفت: فرمانده مقرر عراقی ها که نزدیک ما هستند؛ دارد با فرمانده کل منطقه صحبت می کند و به او می گوید ما در این نزدیکی سر و صداهای مشکوک می شنویم، فکر کنم ایرانی ها باشند.

🌸 ...فرمانده کل منطقه [عراقیها] که آن موقع حدوداً صد کیلومتری در داخل خاک ما پیشروی کرده بودند و آنجا مستقر بود یک فحش خیلی رکیکی داد و گفت: ایرانی ها اگه بخواهند نزدیک تو بیایند باید از روی جسد من رد شوند تو در قلب عراق نشسته ای و از ایرانی ها می ترسی و من اینجا در قلب ایرانم.

🌸 شب عملیات به جای آغاز عملیات از جلوی خط عراقی ها دستور شروع حمله به ما داده شد که پشت عراقی ها نفوذ کرده بودیم با آغاز عملیات عراقی ها تازه متوجه شدند از چندین کیلومتر پشت سرشان به آنها حمله شده گیج شده بودند و چاره ای جز فرار یا تسلیم شدن نداشتند چرا که مرگ انتظارشان را می کشید.

#سید_مهدی_سوخت....

🌸 در عملیات کربلای پنج، روی جاده آسفالته چهارراهی که بودیم دیگر امیدی به سمت جلو نداشتیم هر چقدر به سمت نیروهای عراقی که حالا دیگر ما را از سه جهت احاطه کرده بودند نگاه می کردیم؛ فقط ناامیدتر می شدیم. چون حجم آتش، تجهیزات و نیروهایی که در مقابل ما بودند و از طرفی وضعیت خودمان یعنی تمام شدن مهمات و به شهادت رسیدن اغلب بچه ها که اطراف ما روی خاک افتاده بودند.

🌸هر نفری از بچه ها سمت چپ و راستش تعدادی زخمی و شهید روی خاک افتاده بود؛ همین از نظر روحی خیلی روی ما اثر می گذاشت، این باعث شده بود فقط نگاهمان به عقب باشد تا نیرو یا مهماتی از سمت عقب به دامن برسد؛ هر چند که بچه ها به جلو تیراندازی می کردند اما از عقب خودشان نیز غافل نبودند؛ تا شاید دستور یا نیرو و مهماتی برسد، تا اینکه....

🌸تا اینکه از پشت بی سیم آقا رحیم یخچالی اعلام شد یک پی ام پی پراز مهمات، آب و غذا و وسایل امداد به سمت شما می آید؛ هر چند که با توجه به وضعیت ما مهمات هم دیگر زیاد جوابگو نبود اما باز روزنه امیدی بود تا مقاومتی هر چند کوچک شکل بگیرد تا نیرو برسد. یک پی ام پی از خاکریز خودمان جدا شد و به سمت ما حرکت کرد.

پی ام پی حکم نور امیدی بود که به سمت ما حرکت می کرد، همین امر باعث شده بود چند نفری که زنده مانده بودند؛ خصوصاً مجروحینی که از تشنگی داشتند هلاک می شدند دیگر به جلو کاری نداشتند و با چشمانشان حرکت پی ام پی را نگاه می کردند. پی ام پی چند متری از خاکریز خودمان جدا شده بود و به سرعت به سمت ما می آمد. هر چه به ما نزدیکتر می شد نگاه بچه ها ملتمسانه تر انتظارش را می کشید تا به ما برسد.

ترس از منهدم شدن آن، دلهره و اضطراب عجیبی در دل ما انداخته بود. جدای از آن، غافل نباشم دل شیر می خواست پی ام پی که حکم باروت آماده انفجار بود را کسی در آن معرکه هدایت کند! که یک نوجوان حدوداً هفده ساله آن را به سمت جلو حرکت می داد. شهید سید مهدی حسینی از سادات با آگاهی کامل پذیرفته بود تا این گلوله آماده انفجار را به سمت جایی ببرد که از سه جهت در محاصره عراقی ها بود. حدوداً صد و پنجاه متری از خاکریز جدا شده بود که گلوله مستقیم تانکی از سمت عراقی ها به سمت آن شلیک شد و آن را هدف قرار داد و افتاد آن اتفاقی که از آن می ترسیدیم؛ از آنجا به بعد ما فقط نشسته بودیم و ناامیدانه به انفجارهای مهمات داخل پی ام پی و آتش گرفتن وسایل داخل آن نگاه می کردیم.

🌸.... و در نور انفجار و آتش ها آن چیز که اشک همه را در آورده بود صحنه سوختن و جزغاله شدن راننده نوجوان پی ام پی در برابر چشمان [مان] بود که سعی می کرد خود را از داخل پی ام پی جدا کند اما نشد و همان جا آنقدر دست و پا زد تا آخر بی حرکت افتاد و خاکستر شد.

#در_خاک_عراق_اسیر_عراقی_گرفتیم!

🌸 وارد شهر سیروان عراق شدیم، شهر پر از آتش دود بود. عده ای از مردم شهر که غالباً زن و بچه و با لباس محلی کردی بودند کنار دیوارها و درب خانه ها ایستاده بودند. خیلی ها گریه می کردند و تعدادی هم بُرُ و بُرُ ما را نگاه می کردن مثل اینکه می دانستند ما با آنها کاری نداریم. برای اولین با بود در طول مدت حضور در جبهه این چنین صحنه ای را می دیدم.

🌸 خیلی آرام و با احتیاط از کنار آنها عبور کردیم، واقعاً بعد وضعی بود؛ نمی دونستیم باید چیکار کنیم. هر لحظه احتمال می رفت در خانه ای باز شود و ما را به رگبار ببندند و از طرفی هم نمی شد به خانه هایی که مردم شخصی کنار آن ایستاده یا داخل خانه بودند شلیک کنیم.

🌸 وسط جاده تعدادی عراقی را در حال فرار دیدیم، برای اینکه از مردم دور شویم یا بهتر بگویم از آن وضع خوفناک نجات پیدا کنیم؛ بهترین راه، فرار به سمت عراقی های در حال فرار بود. کمی که از خانه ها دور شدیم شروع به تیراندازی کردیم تعدادی از عراقی های در حال فرار کشته و زخمی شدند و اما مهم تر از این، مهمات ما هم تمام شد! در همان لحظه چند عراقی....

🌸در همان لحظه چند عراقی دستشان را به علامت تسلیم بالا بردند، مانده بودم چکار کنم کمی سمت چپ و راستم را نگاهم کردم تا لااقل یک نفر را پیدا کنم که مسلح باشد یا اسلحه ای پیدا کنم، اما چیزی پیدا نکردم. آرام گوشه ای نشستم و اسلحه خالی را به سمت عراقی ها نشانه رفتم و خیره خیره به عراقی ها نگاه می کردم و در دل خدا خدا می کردم که فرار کنند، خدا می داند چه صحنه ای جالب درست شده بود. عراقی ها از ترس فرار نمی کردند و من هم از ترس به عراقی ها نزدیک نمی شدم.

🌸 یکی از عراقی ها به نفر همراهش چیزی گفت؛ بدنم یخ کرد! نکند فهمیده باشند من مهمات ندارم؟! که در همین حین دیدم پا به فرار گذاشتند. خیلی خوشحال شدم، که چشمتان روز بد نبیند جو گیر شدم و داد زدم "لا تحرک" که دیدم عراقی ها میخکوب شدند و دستانشان را بالا بردند. در دلم به خودم شروع به بد و بیراه گفتن

کردم، که ای کوفت، مرض داشتی، دنده هات نرم پاشو، برو جلو بگیرشون و مجدداً
صحنه قبل تکرار شد!

🌸 عراقی ها از ترس تکان نمی خوردن و من هم از ترس پاهام توان جلو رفتن
نداشت که از دور صدای نصرالله ترکیان و برادر نصر را شنیدم؛ و تا آنها را دیدم مثل
یک بچه شیراز بیشه بیرون پریدم و آنها را اسیر کردیم. وقتی جریان را برای بچه ها
گفتم تو اون معرکه خنده بازاری درست شده بود. و جالب، حال و روز عراقی ها بود
که نمی دانستند خنده ما برای چیست!!!

#يك_ربع_به_شهادت

🌸 با بیست نفر از دوستان جیرفتی در بستان همکار بودم. هر جا که می رفتیم، با
هم بودیم. بین ما دوستی و صمیمیت زیادی پدید آمده بود. يك روز که از رقابیه به
استراحتگاه برگشته بودم تا نماز بخوانم، فرمانده آمد داخل اتاق و گفت: آقای بلوچ
اکبری! جانمازت را جمع کن، اول برو گروهان ارتش؛ بلدوزری گرفته ام؛ بارش کن
بیاور، بعد برگرد نماز بخوان.

گفتم: نمازم را می خوانم، بعد می روم. اما فرمانده اصرار کرد و گفت: اول برو جایی
که گفتم، بعد برگرد نماز بخوان! دیدم اصرار فایده ای ندارد. همین طور جانماز را
پهن شده گذاشتم و رفتم....

🌸 فاصله تا گروهان ارتش حدود ۵/۱ کیلومتر بود. به گروهان که رسیدم، هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند. من سریع رفتم داخل سنگر ارتش. يك ربع بعد که اوضاع آرام شد، دیدم بستان در هاله ای از دود غلیظ و سیاه گم شده است. وقتی برگشتم، دیدم تعدادی از دوستان شهید شده اند.

بچه هایی که داشتند برای دوستان شان گریه می کردند، با دیدن من به طرفم آمدند و با تعجب پرسیدند: تو زنده ای؟! شهید نشدی؟!

گفتم: شهادت لیاقت می خواهد. من حالا حالاها کنار شما هستم.

🌸 با بچه ها رفتیم داخل اتاقی که جانماز پهن بود. دیدیم يك بمب خوشه ای درست در نقطه ای که من می خواستم نماز بخوانم، فرود آمده و جانمازم را کاملاً سوزانده و از بین برده است. بچه ها گفتند: شانس آوردی! اگر فرمانده اصرار نکرده بود، تو حالا اینجا نبودی، توی آسمان ها بودی!

🌸حرف آنها واقعیت داشت. اصرار فرمانده برای رفتن من خواست خدا بود. اگر خداوند مقدر نکرده بود، من با جانمازم می سوختم، اما تقدیر الهی چیز دیگری بود.

راوی: رزمنده بلوچ اکبری

#شناسایی_به_وقت_سامچی....

🌸 حسین (شهید حسین رضایی) یک سامچی (ساعت مچی) داشت، اون رو به من هدیه داده بود. چند روز بعد آن را از من گرفت! گفت: بعد از شهادتم پیکرم در منطقه خواهد ماند و شما با این ساعت مرا شناسایی خواهید کرد. خداحافظی کردیم؛ من رفتم مرخصی.... حسین در پاتک تیپ ۵۷ حضرت ابوالفضل علیه السلام لرستان در منطقه ماووت عراق به شهادت رسید. همان طور که خودش گفته بود پیکرش در منطقه باقی ماند. سه سال بعد وقتی برای شناسایی پیکر شهدا به منطقه رفته بودیم؛ با همان سامچی، حسین را شناسایی کردیم. راوی: حاج حسین ایزدی

#یکی_دو_دقیقه_قبل_از_اوج....

🌸 هشت روز از جنگ نگذشته بود که توانستم با اصرار، مسئول شورای مرکزی جهاد 'ترت' را راضی کنم تا مرا به جبهه بفرستد. هنوز هیچ سازماندهی برای اعزام نیرو وجود نداشت.

با يك آمبولانس آمدم 'اهواز' و از آنجا 'دکتر شهید زاده' را برای حمل مجروح فرستادم 'آبادان'. دو ساعت بعد 'بیمارستان طالقانی' بودم. گلوله های توپ و خمپاره و هواپیماهای دشمن امان مردم را بریده بودند. در اولین برخورد با تمام وجود مظلومیت اسلام را حس کردم....

🌸 تعداد شهدا و مجروحین به قدری زیاد بود که بلافاصله به اتفاق دو خانم پرستار ما را فرستادند 'خرمشهر'. تمام جاده در قرق 'خمسه خمسه' و توپخانه دشمن بود. مردم در این شرایط خانه های ویران شده اشان را ترك می کردند.

🌸 برادر مجروح سپاهی را به 'آبادان' منتقل می کردیم. دو پا و يك دستش قطع شده بود و خون چشمهای نجیبش را گرفته بود. اما هنوز جان در بدن داشت. تمام توانم را مصروف رساندن او به 'آبادان' کردم. وقتی او را با برانکارد پایین می آوردند، در همان یکی-دو دقیقه قبل از اوج گرفتن و قالب خاکی تهی کردن، انگشتان دستش را به علامت پیروزی به عالم و آدم نشان داد. من هنوز مسحور آن ابهت هستم....منبع: سایت تا شهدا

#سردار-ایثارگر

🌸 سال ۱۳۶۴ در «کوه قلقله» مستقر بودیم که به سردار شهید «عمویی» خبر دادند که خانواده ی ایشان از قائمشهر تماس گرفته و گفته حال دخترشان خوب نیست، ایشان خودشان را به قائمشهر برسانند؛ اما سردار عمویی هیچ توجهی نکرد تا این که چند بار دیگر نیز تماس گرفتند؛ لذا ایشان با اصرار رفقا راهی قائمشهر شد. دو-سه روزی از رفتن شهید عمویی نگذشته بود که دوباره ایشان را در منطقه دیدم. خدمت ایشان رسیدم و گفتم: «شما چرا آمدید؟ مگر فرزندان مریض نبود؟».

شهید عمویی مثل این که هیچ مصیبتی ندیده باشد گفت: «چرا، اتفاقاً بیماری شدیدی هم داشت و بر اثر همین بیماری به رحمت خدا رفت».

🌸 من که خیلی از شنیدن این خبر ناراحت شده بودم، دوباره گفتم: «فرزندتان از دنیا رفته و دوباره به جبهه آمدید؛ چرا در شهر نماندید تا چند روز بگذرد؟». ایشان در جواب گفت: «خب فرزندم مریض بود و پیش خدا رفت، حالا چه علتی دارد که من از بچه ها دور باشم. من مسؤول این بچه های رزمنده هستم و باید در کنار آنها باشم و از آنها مواظبت کنم». واقعاً سردار شهید موسی عمویی، سردار ایثارگر و باگذشتی بود که به خاطر رزمندگان، از خود و خانواده اش می گذشت. راوی: محمد قلی زاده

#یادگاری_یک_شهید....

🌸 راهروی پشت در اتاق عمل پر از مجروحانی بود که منتظر خالی شدن اتاق عمل بودند و هر کدام از آنها ترکش یا گلوله در قسمت های حساس بودنشان، وجود داشت. می خواستم به اتاق عمل بروم به همین خاطر باید از کنار آنها می گذشتم. بعضی از مجروحان آرام خوابیده بودند و بعضی دیگر از درد ناله می زدند و به خود می پیچیدند.... یکی از آنها که ساق پایش به شدت مجروح شده بود، از درد به خود می پیچید و تنها کاری که می شد برای او انجام بدهم این بود که یک «مسکن» به او بزنم که این کار را کردم. در کنار او رزمنده ای قدبلند با سر و روی خاک آلود، آرام

خوابیده بود. نزدیک او رفتم و دیدم تبسم می کند... حالش را پرسیدم، فقط نگاهم می کرد. پرسیدم: چیزی نمی خواهید؟ درد ندارید؟ اما هیچ عکس العملی نشان نداد. در چهره اش دقیق شدم و دیدم که او در انتظار اتاق عمل شهید شده است. حالم دگرگون شد اما چاره ای نداشتم و باید به اتاق عمل می رفتم.

🌸 وارد اتاق عمل شدم. در یکی از اتاقها مجروحی روی تخت آماده عمل بود. ترکش به پیشانی اش خورده بود. عکسش را روی «نگاتوسکوپ» گذاشتم. ترکش به اندازه یک بادام در عمق بافت نرم مغز او نشسته بود. جراح او را عمل کرد و پس از عمل، چهره نورانی و آرام او را دیدم. بی اختیار به طرفش رفتم و ترکشی را که دکتر جراح از داخل مغز او بیرون آورده بود برداشتم و در یک گاز پیچیدم و به عنوان یادگار پیش خودم نگه داشتم. مجروح را به تختش منتقل کردیم. چند ساعت گذشت و من همچنان در اتاق عمل بودم. دلم می خواست از آن مجروح خبری بگیریم، اما مقدور نبود چون تعداد مجروحانی که نیاز به عمل داشتند، زیاد بودند. دستم را شستم تا به اتاق عمل بروم. در همین هنگام یکی از پرستاران بخش برای گرفتن وسیله ای به اتاق عمل آمد. حال آن برادر مجروح را از او پرسیدم. پرستار با ناراحتی می گفت: یک ساعت پس از انتقال به بخش شهید شد. راوی: بانو حمیرا خان بیگی از امدادگران دوران دفاع مقدس



در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاقی بودم ، او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد؛ صبحانه و شام، هیچ وقت ندیدم که ظهرها نهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد: یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دور دست کشور بودند.

به نقل از خلبان ازاده اکبر صیاد بورانی
برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت »

کتاب کشتار خاطر با ناصر کاویان

#شیطان_و_شراب_در_بالین_یک_رزمنده!

🌸 عراقیها با قنداق های تفنگ و پوتین بچه ها را کتک می زدند و دستهای ما را آنقدر محکم بسته بودند که خون دیگر جریان نداشت و احساس می کردم، صدها زنبور دستان من را نیش می زنند.

🌸 خون زیادی از یکی از نیروهای زخمی ما رفته بود و به شدت تشنه بود و طلب آب می کرد، اما آب برایش ضرر داشت و بچه ها قطره های آب گرم را به لبان وی می رساندند، در همین حین یکی از درجه داران عراقی که فارسی صحبت می کرد به سمت این رزمنده ۱۷-۱۸ ساله آمد و به وی گفت:....

🌸....گفت: شراب می خواهی و من در آنجا شیطان قسم خورده را به چشم خود دیدم که تا آخرین لحظه عمر هم دست بردار نیست و آن رزمنده با ایمان این پیشنهاد را رد کرد و تنها چند ثانیه بعد شهید شد. بعد غروب آفتاب ماشین هایی را آوردند تا ما را با این خودروها به اردوگاه ببرند، عراقیها ما را که جثه نحیفی داشتیم و سبک بودیم، از روی زمین بلند می کردند و به درون ماشین می انداختند و ما که زخمی بودیم بر روی یکدیگر پرت می شدیم و دردهایمان چند برابر می شد و داد و فریادمان به هوا می رفت....راوی: آزاده سرفراز محمدحسین ضیاءالدینی

صدایی - شبیه - نفس - انسان!

🌸 [در حال شناسایی در تاریکی مطلق بودیم؛].... یکباره صدایی شبیه نفس نفس زدن انسان به گوشمان رسید. دفعتهً ایستادیم، صدا هم قطع شد با حرکت دوباره ما، بار دیگر همان صدا به گوش رسید. با خود فکر کردیم عراقیها ما را تعقیب کرده اند و می خواهند بقیه نیروهای ما را هم به دام بیندازند!

🌸 به بچه ها گفتم: از یکدیگر فاصله بگیریم که اگر رگبار بستند همگی کشته نشویم. با دقت اطراف را کنترل کردم اما چیز مشکوکی ندیدم. با احتیاط به پیش رفتیم صدا دوباره بلند شد فاصله صدا با ما حدود ۴ الی ۵ متر بیشتر نبود اما در این فاصله چیزی به چشم نمی آمد. صدا جدی و بلند بود ناچار نارنجکی را از ضامن خارج کردم و آماده پرتاب شدم....

🌸 بار دیگر اطرافم را به دقت کنترل کردم ولی باز هم چیزی ندیدم. ابهام موضوع بیشتر ما را می ترساند، برای لحظه ای احساس کردم صدا کنار من است. نارنجک را در دستانم فشردم و آماده پرتاب شدم، چشمانم را گشاد کردم بلکه بیشتر ببینم، قلبم به شدت می زد، ترسیده بودم، در این لحظات چیزی در نیم متری ام از زمین بالا آمد. انگار گیاهی همچون قارچ از زمین می روید و با رشدی شتابان بالا می آید، درست روبرویم ایستاده بود، قدش تا کمر من می رسید که یکباره دو چشم نورانی

نزدیک به هم را مشاهده کردم، وحشتم به اوج خود رسید و فریاد زدم مار... و بلافاصله به عقب فرار کردم. اگر به خودم مسلط نبودم نارنجک را پرتاب می کردم و به این ترتیب عراقیها متوجه ما می شدند و کار خراب می شد!

فوری بر اعصاب خودم مسلط شدم و نارنجک را در دستان خود نگه داشتم و توانستم به لطف الهی از بازتاب های یک حرکت انفعالی جلوگیری کنم. راهی به عقب نداشتیم و امکان برگشت هم نبود. باید به پیش می رفتیم اما شوکی که از دیدن آن مار بزرگ به ما دست داده بود قدرت راه رفتن را از ما گرفته بود. کمی که گذشت چاره را در آن دیدیم که از شر آن مار خلاص شویم. سنگ درشتی، پیدا کردیم و روی مار انداختیم. نفهمیدم مرد یا نه اما ما راه مان را به سمت نیروهای خودی ادامه دادیم. راوی: احمد استاد باقر (به دلیل دقت ها و جزئی نگری های ایشان از سوی شهید همت به شیخ احمد معروف شده بود).

#القَم_القَم

شلمچه بودیم! آتش دشمن سنگین بود و همه جا تاریک تاریک. بچه ها همه کپ کرده بودند به سینه ی خاکریز. دور شیخ اکبر نشسته بودیم و می گفتیم و می خندیدیم که يك دفعه دو نفر اسلحه بدست از خاکریز اومدند پایین و داد زدند: الايراني! الايراني! و بعد هر چی تیر داشتند؛ ریختند تو آسمون.

نگاهشون می کردیم که اومدند نزدیکتر و داد زدند: القم القم (بپر بالا)، صالح

گفت: ایرانی اند... بازی در آوردند!

عراقی با قنذاق تفنگ زد به شانه اش و گفت: السکوت. الید بالا. نفس تو گلوهامون گیر کرد. شیخ اکبر گفت: نه مثل اینکه راستی راستی عراقی اند... خلیلیان گفت: صداشون ایرانیه....

یه نفرشون چند تیر شلیک کرد و گفت: روح! روح! دیگری گفت: اقتلو کلهم جمیعا... خلیلیان گفت: بچه ها می خوان شهیدمون کنند. و بعد شهادتین رو خوند. دستامون بالا بود که شروع کردن با قنذاق تفنگ ما رو زدن و هُلمان دادند که ما رو ببرن سمت عراقیها. همه گیج و منگ شده بودیم و نمی دونستیم چیکار کنیم که یک دفعه....

که يك دفعه صدای حاجی اومد که داد زد: آقای شهسواری! آقای حجت! پس کجایی؟! هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از عراقیها کلاشو برداشت، رو به حاجی کرد و داد زد: بله حاجی! بله ما اینجاییم!....

حاجی گفت: اونجا چیکار می کنین؟

گفت: چند تا عراقی مزدور دستگیر کردیم. و زدند زیر خنده و پا به فرار گذاشتن....

#شفا_در_اسارت

🌸 در سال ۱۳۶۰ موقع خواندن نماز مغرب و عشاء در پادگان العنبر عراق، تعدادی از اسیران ایرانی را وارد کردند و در بین آنان جوانی به نام علی اکبر بود که بسیار سرحال و قوی و نیرومند بود، بر اثر شکنجه ها و عدم امکانات بهداشتی، و مواد غذایی ایشان بیمار شدند. بطوری که گاهی از درد سر خود را به دیوار می زدند و آنقدر این کار تکرار می شد تا غش می کردند. در اواخر ماه صفر قرار شد دهه آخر آن ماه را دوستان روزه بگیرند، در همان شب اول.... در همان شب اول یکی از عزیزان با توسل به حضرت امام زمان علیه السلام درخواست شفای «علی اکبر» را می کنند که در عالم رؤیا بشارت شفای ایشان را می دهند و روز بعد آن جوان ایرانی با عنایت و توجه خاصه حضرت ولی عصر علیه السلام شفای کامل پیدا کرد. راوی: سید آزادگان مرحوم حجة الاسلام حاج آقا ابوترابی

#جانسوز_ترین_نغمه_نوجوان_۱۵_ساله

🌸 دوستی داشتم به نام علیرضا ساکت. اهل دیزبن لاهیجان بود و بی سیم چی گروهان. خیلی جوان خوبی بود. پدر نداشت و بچه یتیمی بود که برادرش بزرگش کرده بود. از لحاظ سنی یک سالی هم از من کوچک تر بود. به همراه شهید ساکت و سردار شهید ایرج مصطفوی (فرمانده گروهان) در سنگری در قلعه بانی بنوک مستقر

بودیم. خبر آوردند عراقیها نفوذ کردند و از تپه میانبر زدن به سمت بالای قله، تفنگ و ماسکم را برداشتم و از سنگر بیرون آمدم. در اطرافم یک کانال سنگی بود که عراقی ها ساخته بودند و به تصرف ما درآمده بود.

🌸 از داخل آن یک مقدار عبور کردم. که ناگهان یک گلوله خمپاره بر روی درب سنگری که دقایقی پیش در آن بودم برخورد کرد. کم کم خطر حمله دفع شده بود که خودم را به سنگر رساندم. شهید ساکت را دیدم که از نوک پا تا فرق سرش غرق در خون بود. مثل اینکه شیاری با تیغ بر بدنش انداخته باشند. در آن سال ها دیگر مثل این صحنه را هرگز ندیدم.

🌸 شهید اسکندری و شریفی از تاسکوه ماسال، امدادگر جبهه ها بودند. آمدند بالای سر شهید ساکت. کار از کار گذشته بود. گفتند کارش تمام شده، از سنگر بیرون رفتند. یک مقدار از سنگر فاصله گرفته بودند که شیمیایی زدند. آن هم از نوع سیانوری که به محض استشمام تمام امعاء و احشای بدن یک جا منفجر می شود. این همه را گفتم تا تصویر کنید که گاهی صحنه نبرد این چنین بود.

🌸 اغراقی ندارم اگر بگویم دیدن این صحنه ها اثری در من نداشت. در صحنه نبرد این لحظات حضور را مانند فرصتی تلقی می کردیم که اگر الان این سفره شهادت برای برخی از رزمندگان ما چیده شده، گویا ساعتی دیگر ممکن است نصیب ما نیز

بشود. اما اینکه زمانی را در کنار بهترین بندگان خدا سپری کنی، دل بسپری و عاشق شوی و به ناگاه بخواهی برای همیشه از دیدن رویشان محروم شوی دیگر تحمل آن آخرین نگاه ها خیلی سخت می شود. خصوصاً وقتی که عملیات تمام می شد. برمی گشتیم و می دیدیم دوستان شهیدمان جایشان خیلی خالی است. آن وقت ها بود که دیگر شعر معروف حاج صادق آهنگران که می گفت: «ای از سفر برگشتگان کو شهیدانتان»، از جانسوز ترین نغمه های لب هر رزمنده ای می شد. راوی: سرهنگ عباس بایرامی

عملیاتی - که - منتفی - شد

🌸 خاطرات ما از دوره دفاع مقدس و نوروز در مناطق عملیاتی تلخ است. مرا به یاد عملیات بدر می اندازد. در آن عملیات، ۲۵ اسفند عقب نشینی صورت می گیرد ولی قرار بود عملیات ادامه داشته باشد و از همین رو بچه ها را در منطقه جفیر نگه داشتند. ۲۹ اسفند آماده بودیم به خط بز نیم و بچه های اطلاعات عملیات برای شناسایی رفته بودند تا برای حمله اطلاعات خط را بررسی کنند، که خبر رسید؛ اسیر شده اند و چند نفر از آنها نیز شهید شدند.

حتی حاجی بخشی با یک ظرف حنا آمده بود و دست و پای بچه ها را حنا گذاشته بود تا با دست و پای حنابندان شده به عملیات بروند و ما از هر نظر آماده بودیم. اما

آمدند؛ گفتند: عملیات منتفی است. و شهید صیاد شیرازی به خاطر اینکه این عملیات یک عملیات مشترک میان ارتش و سپاه بود برای بچه ها صحبت کرد و گفت: تعطیلات را نزد خانواده ها برگردید و اطلاع ثانوی از عملیات خبری نیست.

🌸 خیلی از هم‌رزمان ما در این عملیات جا مانده بودند و در عملیات بدر شهید شده بودند و حالمان گرفته بود. از مسجد جواد الائمه ۵ نفر جا مانده بودند و مانده بودیم، در بازگشت چه به خانواده هایشان بگوییم و خبر را منتقل کنیم. همانجا تصمیم گرفتند که با یک هواپیمای بزرگ نظامی ما را به عقب منتقل کنند. یک هواپیمای بزرگ نظامی بود که صندلی های آن را باز کرده بودند و همه را سوار کردند. همه را سر پا سوار کردند اما با این حال همه جا نمی شدند، که حاج بخشی می آمد و بلند صلوات می فرستاد تا جابجا شویم و همه جاگیر شوند.

🌸 از فرودگاه مهرآباد تا ۳۰ متری جی پیاده آمدیم تا دیرتر برسیم، زیرا نمی دانستیم چطور خبر را به خانواده های شهدا اطلاع دهیم.

اما با این وجود مسجدی ها فهمیده بودند و به استقبال ما آمدند. شهید محسن معینی، عبدالله اردستانی، شهید پوررضا و چند تن دیگر از جمله هم‌زمانی بودند که با هم از مسجد جواد الائمه به جبهه رفته بودیم....راوی: گلعلی بابایی نویسنده

🌸 فاو بودیم؛ گفتم: احمد گلوله خورد کنارت چی شد؟ گفت: یه لحظه فقط آتیش انفجارشو دیدم و بعد دیگه چیزی نفهمیدم. گفتم: خب! گفت: نمی دونم چقدر گذشت که آروم چشمامو باز کردم، چشمام تار تار می دید. فقط دیدم چند تا حوری دوروبرم قدم می زنند!

🌸 یادم اومد که جبهه بوده ام و حالا شهید شده ام. خوشحال شدم می خواستم به حوری ها بگم بیا بیاید کنارم! اما صدام در نمی اومد. تو دلم گفتم: خب الحمد الله که ما هم شهید شدیم و یه دسته حوری نصیبمون شد. می خواستم چشمامو بیشتر باز کنم تا حوریا رو بهتر ببینم اما نمی شد.

🌸 داشتم به شهید شدنم فکر می کردم که یکی از حوری ها اومد بالا سرم. خوشحال شدم گفتم: حالا دستشو می گیرم و می گم حوری عزیزم! چرا یه خبری از ما نمی گیری؟! خدای ناکرده ما هم شهید شدیم! بعد گفتم: نه اول می پرسم: تو بهشت که نباید بدن آدم درد کنه و بسوزه! پس چرا بدن من این قدر درد می کنه؟!

🌸 داشتم فکر می کردم که یه دفعه چیز تیزی رو فرو کرد تو شکمم. صدام در اومد و جیغم همه جا رو پر کرد. چشمامو کاملاً باز کردم دیدم پرستاره، خنده ام

گرفت. گفت: چرا می خندی؟ دوباره خندیدم و گفتم: چیزی نیست و بعد کمی نگاهش کردم و تو دلم گفتم: خوبه این حوری نیست با این قیافش؟!#


#فرار_از_اسارت_در_لحظه_آزادی!


🌸 بالاخره پس از کش و قوس های فراوان به همراه تعدادی دیگر از اسرا سوار اتوبوس ها شدیم و کاروان ما به سوی آزادی راه افتاد. چند ساعت بعد، اتوبوس ها در مکانی بیابانی توقف کردند. در فاصله ی صد متری مان، اتاقکی قرار داشت که تعدادی نیروی مسلح در اطراف آن دیده می شد. هنوز نمی دانستیم کجا هستیم؟ و ما را کجا می بردند؟

🌸 اتوبوس ما جلوتر از سایر اتوبوس ها بود. ناگهان متوجه شدیم اتوبوس های پشت سرمان، یکی یکی در حال دور زدن هستند. نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده و چرا اتوبوس ها در حال بازگشت هستند؟ دوباره چشمم به امتداد جاده و آن اتاقک افتاد. یکی_دو نفر از نظامیانی که آن طرف اتاقک ایستاده بودند، شبیه ایرانیها بودند و محاسن داشتند. خوب که دقت کردم، دریافتم بچه های سپاهند.

🌸 ...تا فهمیدم نزدیک مرزیم، از خوشحالی فریاد کشیدم: "بچه ها! اینجا مرزه، اینجا مرز ایرانه، آنها ایرانی ان!" به یکباره همه بچه ها هلهله و شادی کردند. اتوبوس

ما هم مثل اتوبوس های دیگر شروع به دور زدن کرد، به راننده و نگهبان های داخل اتوبوس گفتم: "پس چرا داریم دور می زنیم؟" یکی از آنها مرا هل داد و گفت: "به تو مربوط نیست، برو سرجات بشین."

گفتم:  "بچه ها! دارن ما رو برمی گردونن. الله اکبر. الله اکبر" صدای الله اکبر بچه ها بلند شد. اسلحه ها را از دست سربازهای عراقی درآوردیم. جلوی راننده را گرفتیم و نگذاشتیم اتوبوس را برگرداند. سپس در اتوبوس را بازکردیم و پایین پریدیم. داخل اتوبوس های دیگر هم درگیری شده بود. صدای فریادهای ما و درگیری مان با عراقی ها، باعث شد وضعیت مرزی به هم بخورد.

چند نفر از نیروهای ایرانی دوان دوان خود را به ما رساندند. یکی از آنها گفت: "برادرا! تبادل قطع شده، زود فرار کنین و خودتون رو به اون طرف مرز برسونین." همه، دوان دوان از دست عراقیها فرار کردیم و به طرف مرز دویدیم. جلوی خط مرزی، تعداد زیادی از نیروهای ایرانی تجمع کرده بودند و هر کدام از ما را که به مرز می رسیدیم، به زور از چنگ سربازان عراقی که مانع فرارمان به سمت خاک ایران می شدند، رها می کردند. دست ما را می گرفتند و به طرف خودشان می کشیدند. آنگاه پیکر نحیف و نیمه جان مان را بغل کرده و از کنار مرز دورمان می کردند.

🌸 ...و به این ترتیب پس از سال های سال اسارت، سختی و رنج دره ۲۰ شهریورماه سال ۱۳۶۹ طعم شیرین آزادی را چشیدیم و به میهن عزیزمان بازگشتیم. زنده باد ایران زنده باد آزادی.... راوی: آزاده سرافراز محمدرضا یزدیان

#موانع_دشمن_کجا!؟

🌸 نزدیک خط دشمن، وارد میدان مین شدیم. مشغول خنثی کردن مین ها بودیم که ناگهان یک مین منور روشن شد. ظاهراً یکی از حیوانات منطقه روی مین رفته بود. ناچار از میدان مین خارج شدیم و به سمت خط خودی حرکت کردیم. در طول راه به موانع چند لایه ی دشمن فکر می کردم.

🌸به آن همه مین و سیم خاردار و بشکه های انفجاری و ... که دشمن برای ممانعت از نفوذ ما به کار برده بود و آن را با خط خودمان مقایسه می کردم که هیچ مانعی نداشتیم. در همین موقع، پایم به سیم تلفنی گیر کرد و صدای «ترق و تروق» به هوا رفت.

🌸 بچه ها برای جلوگیری از نفوذ دشمن، تعدادی قوطی کنسرو و کمپوت را سوراخ کرده و با عبور سیم تلفن از میان آنها، مانع درست کرده بودند....

شهید مدافع حرم نوید صفری



صبح، ساعت رنگ زد ولی از خستگی خواب ماندیم و نماز متاسفانه قضا شد. بعد به زیارت حرم حضرت رقیه رفتیم و در راه، کنار بازار شام و مسجد اموی حالم خیلی گرفته بود. به زمین نگاه می کردم و مدام به این فکر بودم که خانم جان؛ بصرم برایت که از این مسیر عبورت دادند. در راه از سایه عبور نکردم. به حرم رسیدیم. سلام دادم و در بیرون صحن اصلی نشستم و زیارت نامه خواندم و به بی بی عرض کردم: بی جان؛ من روی آمدن به داخل را ندارم. من که غافل و گنه کارم...

دست نوشته شهید
برگرفته از کتاب « شهید نوید »

🌸 به اتفاق یکی از بچه ها از جبهه برگشته بودیم. قرار گذاشتیم بعد از گذراندن مرخصی با هم برگردیم. او در کرمان ماند و من عازم زرنند شدم. چند روز بعد او را پشت در خانه دیدم. با تعجب سوال کردم: «این جا چه کار می کنی؟» با ناراحتی گفت: «بعد از شهادت برادرم، پدر و مادرم اجازه نمی دهند به جبهه برگردم و من را فرستادند منزل خاله ام که همشهری شماست، تا مدتی این جا بمانم.»

🌸 خاله اش آن طرف کوچه منتظر او بود. همان روز نزدیک غروب دوباره آمد و پرسید: «جایی برای یک شب ماندن سراغ داری؟» هر چه اصرار کردم، وارد خانه نشد و گفت: «خاله ام آدرس خانه ی شما را می داند و برای پیدا کردن من به اینجا می آید.» گفتم: «اگر آمد، می گویم تو را ندیدم.» گفتم: «راضی نیستم به خاطر من دروغ بگویی.» با هم به حسینیه ی محل رفتیم. شب را آن جا ماند. هوا سرد بود. گوشه ی گلیم حسینیه را روی خودش کشید و خوابیدم. فردای آن روز به کرمان رفت. در ساعت موعود به کرمان آمدم. مقابل بازار منتظر دوستم بودم، تا با هم به جبهه برویم. کمی دیر آمد. وقتی رسید... وقتی رسید قفل و زنجیری به پایش بسته شده بود؛ به طوری که به زحمت راه می رفت. خانواده اش می خواستند با قفل و زنجیر و بستن او از حضورش در جبهه جلوگیری کنند. با هم به مدرسه ی علمیه ی نزدیک

بازار رفتیم و با کمک دو نفر از بچه های تخریب و یک اره ی آهن بر زنجیر را بریدیم و به سوی جبهه حرکت کردیم. دوستم اینک پزشک است و من آن قفل و زنجیر را به عنوان یادگاری حفظ کردم.

#گذر-از-آبراه-پر-خطر

🌸 به اتفاق بچه های اطلاعات عملیات سوار بر قایق در آبراه های باریک و پر پیچ و خم هورالعظیم، به سنگر کمین دشمن رسیدیم. قایق را گذاشتیم و با یک بلم، پارو زنان به سوی دشمن حرکت کردیم. صدای خنده و شوخی عراقی ها از چند طرف شنیده می شد.

🌸 بلم را به طرف نی ها کشیدیم. برخورد بدنه ی بلم با نی ها سرو صدا ایجاد کرد. ناگهان عراقیها ساکت شدند و کمی بعد، از همه طرف به سوی ما تیراندازی کردند. جایی برای پناه گرفتن نبود. به سرعت شروع به پارو زدن کردیم. تیربارها همچنان کار می کردند. هر لحظه امکان داشت یکی از تیرها به ما اصابت کند.

🌸تیراندازی عراقیها به قدری شدید بود که ناچار داخل آب پریدم. لبه ی جلویی بلم را گرفتم و همانطور که آن را عقب می کشیدم، بدنم را پشت بلم پنهان کردم. کمی جلوتر، به داخل بلم برگشتم. با شتاب پارو زدیم. ناگهان حسین سلطانی داخل

آب افتاد. نمی توانستیم توقف کنیم. به راهنمان ادامه دادیم. سرانجام به سنگر کمین خودی رسیدیم. وقتی منطقه آرام شد، چند نفر سراغ سلطانی رفتند؛ تیر به سرش اصابت کرده و شهید شده بود....

#نفسم_کسی_نیست!

🌸 شهید حمیدرضا جعفرزاده در مبارزه با نفس سرآمد بود. یک روز او را با لباس بسیجی، سوار بر دوچرخه دیدم؛ در حالی که یک ساک دستی رنگ و رو رفته و پاره همراهش بود. برای خرید وارد بازار شد....

🌸ساک به قدری کهنه و مندرس بود که آدم خجالت می کشید با آن به بازار برود. جعفرزاده با آن ساک به بازار می آمد و خرید می کرد. یک بار، وقتی علتش را پرسیدم، گفت: «با این کار به نفسم می فهمانم که کسی نیست.»

#ناگهان_میدان_مین....

🌸 میدان مین را خنثی کرده بودم. تعدادی مین والمری را در یک گودی گذاشتم. ماسوره و چاشنی زمانی را به مین ها وصل کردم تا منفجر شوند و خودم پناه گرفتم. ناگهان متوجه شدم یک ماشین لندرور به طرف مین ها می رود. با سرو صدا از راننده خواستم توقف کند. ماشین کنار مین ها ایستاد.

چیزی به انفجار نمانده بود. فریاد زدم: «بخواب... بخواب روی زمین...» راننده روی زمین خوابید. کمی بعد، صدای «تق» شنیده شد. راننده بلند شد و پرسید: «انفجارتون همین بود؟» برای این که وحشت نکند، گفتم: «بله ... همین بود.» سوار لندرور شد و حرکت کرد. به سوی مین ها رفتم. با کمال تعجب متوجه شدم چاشنی عمل کرده، ولی مین ها منفجر نشده اند. اگر منفجر می شدند، راننده را تکه تکه می کردند!!!

#والله_هذا_شهيد

🌸 در اسارت بچه هایی که مجروح بودند به خاطر پانسما ن نشدن و بی توجهی عراقیها دچار عفونت می شدند. به همین دلیل بوی عفونت وحشتناکی پخش می شد. در زندان الرشید نیز یکی از بچه ها چنین وضعیتی داشت تا جایی که عراقیها هم تصمیم گرفتند این اسیر را از غرفه بیرون آورده و در راهرو رها کنند. ساعت ۳ صبح جمعه بود که بوی خوشی تمام غرفه ها را فرا گرفت. فکر کردیم بوی عطر و ادکلن عراقیهاست؛ اما اینگونه نبود. صبح که در را باز کردند با اولین چیزی که روبرو شدیم؛ بدن این عزیز بود که تا دیروز بوی تعفن می داد و حالا عطر دل انگیزی فضا را پر کرده بود؛ تا جایی که یکی از عراقیها به این شهید اشاره کرد و گفت: "والله هذا شهيد." (سوگند به خدا این شهید است.) راوی: آزاده سرافراز عبدالحسین جلالوند

#اما_این_بار....

🌸 داشتم از داخل ماشین روی ویلچر می آمدم. چشمم به پلاکاردی افتاد که به دیوار مدرسهٔ مقابل منزلشان نصب بود افتاد. «وصل عاشقانهٔ جانباز عزیز قطع نخاع، شهید حاج محمد مهدی سامع را که ۳۴ سال با رنج و مشقت برویلچر صبوری تکیه زد، به خانوادهٔ محترم شهید، عزیزان جانباز و رزمندگان دفاع مقدس شهرضا تبریک و تسلیت عرض می کنیم.»

🌸 وارد منزلشان شدیم. از بدو ورود، خاطرات با او بودن در ذهنم زنده شد. چشمم به موتور سه چرخ او که افتاد، دلم هُری فرو ریخت. انگار درو دیوار منزل شهید با من حرف می- زدند و آهنگ غم می نواختند. وقتی حاجی داشت ویلچرم را از شیب ملایم حیاطشان بالا می برد یک لحظه خودم را جای او پنداشتم. آه، که چقدر حاج مهدی را از این شیب بالا برده بودند؛ آخر دوست جانباز من دستانش ضعیف بود و توان بالا رفتن از این شیب ملایم را هم نداشت.

🌸 ایوان منزلشان هم خاطرهٔ مورچه ها را در ذهنم یادآوری کرد. خودش برایم تعریف کرده بود. ظاهراً یک شب گرم تابستان در همین ایوان می خوابد. پدر قبل از خواب برایش شربت آبلیمو می آورد. مقداری از شربت ها روی لبهٔ زیرپیراهنش می ریزد. صبح که برای نماز از خواب بلند می شود، مورچه ها جذب شیرینی شده و

قسمتی از پوست و گوشت او را هم خورده بودند. چون حس نداشته، متوجه نبوده مورچه ها چه بلایی سرش آورده اند. کارش به بیمارستان کشیده می شود و...

🌸... قبل از ورود به اتاق پدر شهید به ما خوش آمد گفت. وارد اتاق شدیم. دوستان حاج مهدی غمزده کنار یکدیگر نشسته و زانوی غم در بغل گرفته بودند. آن برادر آزاده داشت قرآن می خواند. کنار بقیه دوستان ویلچری برایم جا باز کردند. هرگز دلم نمی خواست به این مناسبت یعنی به مناسبت رفتن حاج مهدی پای در این اتاق بگذارم. من قبلاً یکی دو بار با دل خوش وارد این اتاق شده و به مناسبت مراجعت او و حاج محمود از سفر حج نان و نمکشان را خورده بودم؛ اما این بار...
راوی: رزمنده جانباز رمضانعلی کاوسی

#ارسال_کادوی_عجیب_به_سنگر_تخریب_چی_ها

🌸 یک روز در سنگر تخریب نشسته بودم که یکی از دوستان از شهرستان تلفن زد. پس از احوال پرسی، وقتی پرسید: «چه خبر؟» برای این که حرفی زده باشم، گفتم: «اینجا نون گیر نمی آید.»

چند هفته بعد، بسته ای را که در کاغذ کادو پیچیده شده بود، به سنگر تخریب آوردند. روی بسته نام و نشانی من به چشم می خورد. با حیرت و تعجب آن را باز کردم. یک جعبه ی کوچک داخل جعبه ی اصلی بود. وقتی جعبه را گشودم، چشمم

به تعدادی نان ساندویچی افتاد. کاغذی روی نان ها دیده می شد که روی آن نوشته بود: «این هم نان... بخور!»!

#حسرت_آب

🌸 همراه بچه های گردان رزمی در کانال به دام افتادیم. دشمن با تیربار کانال را زیر آتش گرفته بود. امکان حرکت نداشتیم. در انتظار کمک نیروهای خودی، شب را تحمل کردیم. هوا که روشن شد، خودی ها ما را با دشمن اشتباه گرفتند و آتش توپخانه را روی کانال ریختند.

🌸 از دو طرف به سوی ما شلیک می شد. تشنگی به شدت فشار می آورد. تا غروب طاقت آوردیم. پس از تاریک شدن هوا، به آرامی از کانال خارج شدیم. کمی جلوتر به تعدادی از شهدای خودی رسیدیم. بچه ها از فرط تشنگی به سمت قمقمه ها رفتند. آب های باقی مانده را خوردند و به من نرسید.

🌸 دوباره حرکت کردیم. آتش دشمن شروع شد. بالاخره نزدیک خط خودی رسیدیم. تعدادی بیست لیتری آب آنجا بود. مجدداً بچه ها به سوی بیست لیتری ها رفتند و باز هم به من آب نرسید!

کمی جلوتر به نیروهای خودی رسیدیم. بچه ها به سوی کلمن های آب دویدند. من هم یک کلمن برداشتم. سنگین بود. با خوشحالی آن را به دهان بردم و شیر آب را باز کردم. هر چه تکانش دادم. حتی یک قطره آب هم بیرون نیامد. در کلمن را باز کردم. پراز یخ بود. تکه ای یخ برداشتم و با عجله به دهان گذاشتم و جویدم. تا چند روز گلویم به شدت درد می کرد!

#تن_ماهی_شیمیایی

سال ۶۶ همراه با تیپ مالک اشتر در پیرانشهر مستقر بودیم، فرماندهی تیپ را هم آن وقتها ناصر فارابی به عهده داشت، من هم در گردان حمزه (ع) بودم، رضا تسنیمی از بچه های گرگان، فرمانده گردان بود و من هم جانشینش، منطقه پوشیده بود از خاکریزهای بلند، محل استقرار ما هم وسط این خاکریزها بود.

پیک گردان طبق روال هر شب رفت تا سهمیه غذای آن شب را بگیرد و برگردد، همه ما منتظر بودیم، پیک زودتر از راه برسد و دلی از عزا در بیاوریم، سفره را پهن کرده بودیم تا این که سر و کله پیک پیدا شد، به تعداد بچه ها با خودش کنسرو ماهی آورده بود، در کنسرو که باز شد، صدای «فش» ماندی از آن زد بیرون و بعد هم بوی تعفن، چادر پر شده بود از بوی گند کنسرو، معلوم بود که مال خیلی وقت پیش بود و حالا فاسد شده است.

یکی از بچه ها با عجله آن را گرفت و با خودش برد بالای خاکریز و از آنجا هم با همه زور بازویش آن را پرت کرد، با این که کنسرو را از چادر انداختیم بیرون، اما بوی بدش دست از سر ما برنمی داشت، هر کاری از دستان برآمد انجام دادیم بلکه از شرش خلاص شویم.

....مثلاً هر چی کاغذ باطله بود، از این گوشه و آن گوشه چادر درآوردیم و آتش زدیم تا شاید افاقه کند، اما نشد که نشد، مجبور شدیم از چادر بزیم بیرون و توی هوای آزاد بنشینیم تا وقتی آب از آسیاب افتاد، برگردیم به چادر و فکری به حال شام شبمان بکنیم، هنوز خوب ننشسته بودیم که یکهو یکی از نگهبانها، سراسیمه از آن طرف خاکریز آمد به طرف ما و داد و هوار زد: «بچه ها! بچه ها! یالا ماسکهایتان را بردارید، عراقیها منطقه را شیمیایی زدند.»

با تعجب گفتیم: «معلوم هست چی می گی؟ شیمیایی چیه؟ ما که اینجا اصلاً بویی حس نمی کنیم.» گفت: باور کنید! چند دقیقه پیش صدایی از کنار خاکریزی که داشتم نگهبانی می دادم، بیرون آمد، رد صدا را گرفتم، نزدیکش که شدم، دیدم بویی مثل بوی ماهی گندیده می آید.» گفتیم: «خب که چی؟ چه ربطی به شیمیایی دارد؟» گفت: «مگر توی آموزش ش.م.ر به ما یاد ندادند، گاز شیمیایی اعصاب، شبیه بوی ماهی گندیده است؟ یالا وقت تلف نکنید! الان همه مان شیمیایی می شویم، از

من گفتن، بعد نگویند، نگفتم.» ما که تازه فهمیدیم ماجرا از چه قرار است، زدیم زیر خنده، نگهبان که حاج واج داشت نگاهمان می کرد، گفت: «چیزی شده، خب به من هم بگویند.» ماجرای کنسرو را که برایش تعریف کردیم، از تعجب ماتش برد و بعد هم زد زیر خنده.» راوی: رزمنده عباس خمیری

#نوزاد_سیاهپوش

آن روز به همراه یکی دیگر از خواهران رزمنده و چند برادر مسیر روستا را در پیش گرفتم جاده تا سطح آسفالت راحت بود اما برودت هوا و ریزش برف از یک سو و آسفالته نبودن بقیه مسیر ما را مجبور کرد که مسیر صعب العبور تا روستا را با پای پیاده طی کنیم. به در منزل شهید که رسیدم مادر پیرش در را به روی ما باز کرد تا ما را دید گفت: از فرزندم نامه آورده اید به یکباره بغض گلویم را گرفت نمی توانستیم در همان لحظه این خبر را به او بدهیم این بود که تصمیم گرفتیم مهمان خانه این مادر شهید شویم.... به محض ورود به اتاق گهواره نوزاد به دنیا آمده ای در گوشه دنج اتاق در حالی که پارچه ای قرمز بر سرش کشیده بود تمام حواسم را به سمت خود معطوف کرد، همسر شهید هم زن جوانی بود که چند روز پیش این نوزاد را به دنیا آورده بود...

🌸 مادر شهید با خوشحالی در حالیکه چشمانش برق می زد خبر تولد نوزاد تازه به دنیا آمده فرزندش را به ما داد و در حالیکه از ما می خواست برای فرزند رزمنده اش نامه ای بنویسیم و این خبر را به او بدهیم می گفت:

این طفل به دنیا آمده ثمره چندین سال نذر و نیاز من و پسرم است. غم تمام وجودم را گرفته بود و اشک امانم را برید چگونه می توانستم، خبر شهادت فرزندش را به او بدهم، اما چاره ای نبود....

🌸 خبر را که به مادر شهید دادیم بیچاره حاج و واج نگاهمان می کرد و فقط اشک می ریخت هر چه دلداریش می دادیم بیشتر اشک می ریخت و در حالی به گهواره نوزاد تازه به دنیا آمده خیره شده بود گفت: من با یادگارت چه کنم، چه....؟
همسر شهید هم حال روزچندان خوبی نداشت، ولی با این وجود در حالیکه به شدت اشک می ریخت مادر شوهر را دلداری می داد.

🌸 باید به شهر باز می گشتیم و تدارکات را برای بازگشت شهید به زادگاهش مهیا می کردیم چند روز بعد زمانی که برای شرکت در مراسم خاکسپاری و ختم شهید به روستا بازگشتیم بر گهواره نوزاد هم سیاه پوشیده بودند....

راوی: ناهید منصوری مسئول بسیج جامعه زنان سپاه بیت المقدس کردستان

اسلام علیکم وعلیٰ آئالتہ واطهار

یک بار در سنگر دیدم محمد با چند سرباز سوری مشغول صحبت هستند. محمد خیلی جدی در مورد مقام حضرت علی (علیه السلام) برایشان صحبت می کرد. سربازان سوری که کنار ما با دشمن مبارزه می کردند ، همگی شیعه بودند اما طبق عادت به دزد می گفتند (علی بابا)! محمد از این لقب خیلی ناراحت می شد. بحث شان گرم شده بود. محمد توانست آنها را متوجه اشتباهشان کند و سربازان قول دادند که دیگر از این اصطلاح برای دزد استفاده نکنند. محمد برای آنها توضیح داد که معاویه برای آنکه اسم امام علی (علیه السلام) را خراب کند به دزدها علی بابا می گفت.

برگرفته از کتاب «بیر بلندی های جولان»



شهید
محمد
مرادی

کتاب کنترل خطرات ناصرکاره

از شهدای مدافع حرم ارتش جمهوری اسلامی ایران

#حاجتی_که_زیر_شکنجه_روا_شد!

🌸 هر وقت که ما را برای کتک زدن، می بردند، به ائمه اطهار متوسل می شدیم. من به حضرت ابوالفضل (ع) ارادت خاصی داشتم و برای تحمل دردها به ایشان توسل می جستم. یک بار که کتک می خوردم چند باری بلند صدا زدم "یا ابالفضل".

🌸 اتفاقاً دوستی داشتم که اسمش ابوالفضل بود. افسر عراقی دستور داد که دوستم را از اردوگاه بیاورند و کتک مفصلی هم به او زدند. دیگر یاد گرفته بودم هر بار که کتک می خوردم؛ اسم این دوستم را صدا می زدم تا تنها نباشم. آخر سر ابوالفضل گفت: چرا فقط از ائمه حضرت ابوالفضل (ع) را صدا می زنی. گفتم: مگر نمی بینی چه زود حاجت می دهد؟ تا صدا می زنی تو به کمک می آیی.

راوی: آزاده سرافراز غلام شیران

#دفترچه_بسیج_اقتصادی_مسئله_این_است!

🌸 در گیرودار قبل از شروع مرحله سوم عملیات فرصت کوتاهی به دست آمد و من به همراه شهید اسماعیل فضلی خانی؛ از سر تیمهای شناسایی واحد خودمان به شناسایی منطقه رفتیم. خط حد واگذار شده به تیپ ما در منطقه ۳ کیلومتری شمال پاسگاه بوبیان عراق به سمت کانال پرورش ماهی بود که گرای کلی پیشروی

به سمت غرب همان گرای ۲۷۰ درجه بود. آن روز من با فضلی‌خانی سوار موتور شدیم و آمدیم پایین به سمت پاسگاه بوبیان. این بار هم درست عین همان واقعه روز اول عملیات برایم تکرار شد!

🌸 همانطور که سواره به پاسگاه بوبیان نزدیک می‌شدیم هر از چند گاهی دوربین می‌کشیدیم و می‌دیدیم اصلاً توی این پاسگاه عراقی کسی نیست! انگار مدت‌هاست پاسگاه متروکه مانده. اسماعیل گفت: غلط نکنم عراقیها از پاسگاه عقب نشینی کرده اند و هیچ کس هم تا حالا گذارش به این طرفها نیفتاده که این قضیه با خبر بشود و بیاید خبر بدهد که عراقیها از بوبیان عقب نشسته اند.

🌸 همینطور که جلوتر می‌آمدیم کاملاً در و پیکر پاسگاه را می‌دیدیم. کمی جلوتر اسماعیل از موتور پیاده شد تا برود سر و گوشی آب بدهد. من هم اتفاقی بود که دوربین کشیدم، بالای بام پاسگاه را دیدم که دیدم یک نفر آن بالا ایستاده. حالا چقدر با پاسگاه فاصله داریم؟ حدود ۵۰۰ متر. نگو عمداً واکنش نشان نداده بودند که خام بشویم، برویم جلو تا ما را اسیر بگیرند.

🌸 من تا آن نفر بالای بام پاسگاه را دیدم، شستم خبردار شد و در جا موتور را سر و ته کردم. سر و ته کردن موتور همان و انبوهی از آتش کالیبر سبک که به طرفمان ریختند هم همان! توی این گیرودار اسماعیل جا ماند. داد و هوارش به هوا

بلند شد که آهای! وایسا فلانی! من هم که دیدم هوا پس است، داد زدم: «بدو که بریم». اسماعیل در همان حال دویدن پرید پشت ترک من و گاز را گرفتیم و الفرار!

🌸 همانطور که دور می شدیم قاه قاه می خندیدیم. من هی می گفتم: بابا عجب بساطیه اینجا؟ هر طرف که می روی اول خبری نیست، بعد کل ارتش عراق روی سرت آتش می ریزد! اسماعیل هم که بچه شوخ طبعی بود، شنگول سرود می خواند و انگار نه انگار که چند دقه پیش نزدیک بود عراقیها یک بار برای همیشه، دفترچه بسیج اقتصادی جفتمان را باطل کنند! تا برگشتیم پیش «عباس کریمی» شب شده بود. رفتیم پیش عباس و گفتیم: بابا، عجب شیر تو شیری است این خط ما! راوی:

سعید قاسمی، معاونت وقت اطلاعات تیپ ۲۷ 📖 کتاب «ضربت متقابل»

#در_محاصره_عقربها

🌸 حدود چهار ماه از حضورم در جبهه گذشته بود که در ۲۲ فروردین ۶۲ به همراه دیگر نیروهای لشکر ۴۱ ثارالله کرمان در عملیات والفجر یک شرکت کردم. عملیات آغاز شد و بچه های لشکر ثارالله از خط نخست که توسط نیروها پاکسازی شده بود، عبور کردند و به خط دوم رسیدند. در لشکر ۴۱ ثارالله فرماندهی داشتیم که دایی مجتبی صدایش می کردیم و زمانی که به خط دوم رسیدیم، چند تا نیروی عراقی بودند که بچه ها می خواستند آنها را هدف قرار دهند، اما دایی مجتبی اجازه نداد! زمانی که

بچه ها به دایی مجتبی اعتراض کردند که؛ چرا اجازه نمی دهی این بعثی ها را بزنیم؟ وی گفت: ما که نمی دانیم، محور دوم که به صورت تله و پراز مین است در کجا قرار دارد، اما عراقیها می دانند، باید اجازه بدهیم، نیروهای عراقی از مسیر اصلی بروند تا راه را پیدا کنیم. نیروهای لشکر ۴۱ ثارالله کرمان در حالی در محور دوم پیشروی می کردند که بچه های اصفهان و شیراز که در دو جناح ما بودند، نتوانستند جلو بیایند. زمانی که وارد محور دوم شدیم، گرچه انتظار داشتیم از روبرو به ما شلیک شود، اما از دو جناح هم تیر به سوی ما می آمد. ساعت حدود یک نیمه شب بود که معاون گردان به قرارگاه بی سیم زد و با رمز گفت: ما سر سفره هستیم و از آن طرف پیام آمد که دور تا دور شما پراز عقب است و ما متوجه شدیم در محاصره هستید.

بچه ها تا صبح مقاومت کردند، نماز صبح را پوتین به پا اقامه کردیم و بعد از نماز زمانی که می خواستیم از کانال پایین بیاییم، تعدادی از نیروها شهید شدند، من هم از ناحیه پهلو مجروح شدم و سینه خیز روی زمین حرکت می کردم. دایی مجتبی در حین جابجایی شهدا به شهادت رسید و فقط ۲۲ نفر از نیروها توانستند به عقب برگردند و من به همراه تعدادی دیگر از بچه ها توسط عراقیها اسیر شدیم و ما را به پایگاه هلی کوپتری بردند....

راوی: آزاده سرافراز محمدحسین ضیاءالدینی

#بشکن-و-سینه-زدن-یعنی-چه؟!

🌸 آسایشگاه ۳ بودیم که بچه ها گفتند روضه ای بخوانیم. باید یک نگهبان می گذاشتیم تا کشیک بدهد. سیدرضا را نگهبان کردیم.

بالاخره بعضی اوقات که چشم زیاد جایی را نگاه کند یا گوش متوجه صدایی باشد، حواسش پرت می شود....

🌸 به هوای اینکه سید رضا نگهبانی می دهد روضه را شروع کردیم. غافل از اینکه عراقیها بیش از نیم ساعت بود که موضوع را فهمیده بودند و سیدرضا هم حواسش به ما بود!

سید رضا که دم گرفته بود، گفت: سینه هم بزنیم.

شروع کردیم به سینه زدن یک آن دیدیم نه یک عراقی که سه عراقی به داخل آسایشگاه آمدند. سینه زدن توسط ما یک جرم بزرگ حساب می شد.

🌸 یکی از اسرا درآمد و گفت: یکی از بچه ها حالش بد شده برای اینکه حالش را خوب کنیم با یک دست سینه و با یک دست بشکن می زدیم. تا مدتها عراقیها وقتی ما را می دیدند، می پرسیدند: این بشکن و سینه زدن یعنی چه؟!

راوی: آزاده سرافراز جلالیان

#زیر_باران_گلوله....

🌸 در هنگامه ی عملیات بدر، مرتضی حاج باقری از من خواست با کمک گروهی از بچه های تخریب به خطی که از دشمن گرفته بودیم، بروم و دژ را منهدم کنم. سوار قایق شدم و حرکت کردم. به دژ که رسیدیم، همراه نیروها به طرف خاکریز رفتیم. حاج قاسم، فرمانده ی لشکر و قاسم میرحسینی پشت خاکریز نشسته بودند و عملیات را هدایت می کردند.

🌸 به سمت چپ خاکریز رفتیم. به شکافی رسیدیم و مواد را کار گذاشتیم. با بی سیم خبر دادند که فعلاً انفجار انجام نشود. به محلی که فرمانده ی لشکر را دیده بودم، برگشتم. مدتی گذشت و چون کاری نداشتم، برادر میرحسینی گفت: «مقداری گلوله ی آر.پی.جی به خط برسونید و برگردید.» همراه دو نفر از برادران گونی ها را به دوش گرفتیم و حرکت کردیم. هنوز چند متر جلو نرفته بودیم که گلوله ی خمپاره ای میان ما به زمین خورد. آن دو نفر زخمی شدند و من به تنهایی مسیر را ادامه دادم....

🌸 آتش دشمن شدید بود. به یک کانال عمیق رسیدم. بدون این که بدانم نیروهای خودی کجا هستند، داخل کانال حرکت کردم کمی جلوتر، همین که از کانال بیرون آمدم، رگبار گلوله به سویم آمد و بادگیرم سوراخ شد. تازه فهمیدم از خاکریز خودمان عبور کرده و به خاکریز دشمن رسیده ام. به سرعت برگشتم. گلوله های

آر.پی.جی را به بچه ها رساندم و نزد برادر میرحسینی آمدم. همین که چشمش به من افتاد، گفت: «فورا دژ را منفجر کنید.»

🌸 به اتفاق علی شیروند به سوی محل مورد نظر حرکت کردیم. ناگهان صدای انفجار شدیدی به گوش رسید و دژ منفجر شد. در حالیکه به زمین می خوردم، شیروند را دیدم که در سویی دیگر به زمین افتاد. احساس خوبی نداشتم. به نظرم رسید تکه تکه شده ام. سعی کردم شهادتین را بگویم. کم کم دست و پایم را حرکت دادم و فهمیدم هنوز سالم هستم. بلند شدم. از سرم خون می آمد. شیروند شهید شده بود. به عقب نگاه کردم. عراقیها روی دژ بودند.

🌸 چند نارنجک و یک کلاش از روی زمین برداشتم و شروع به دویدن کردم. بعد از چند متر، ایستادم و نارنجک را به طرف عراقیها پرتاب کردم. اسلحه کلاش هم درست شلیک نمی کرد. گاهی تک تیر می زد. چند نفر مجروح و شهید داخل قایق روی آب بودند. شناکان به طرف آنها رفتم. هر چه تلاش کردم، موتور قایق روشن نشد. عراقیها هم چنان جلو می آمدند. چون کاری از من ساخته نبود، به آب زدم؛ روی دژ آمدم و شروع به دویدن کردم.

🌸 عراقیها تیراندازی می کردند. تیری به دستم خورد. آخر دژ به خاکریز رسید. آنجا موقتاً از تیراندازی در امان بودم. عده ی زیادی پشت خاکریز منتظر قایق بودند. تعدادی قایق رسید. بچه ها هجوم بردند. اولین قایق واژگون شد.

🌸 گوشه ای نشستیم. یک لندی کرافت که آب آورده بود، پیدا شد. همین که اوضاع را دید، بیست لیتری ها را درون آن انداخت و بچه ها را سوار کرد. در حال حرکت چشم سکان دار به من خورد. ایستاد. نزدیک شد و دستم را گرفت. سوار شدم و در زیر باران گلوله های دشمن، به عقب برگشتیم.

#ستون-پنجم

🌸 عملیات لو رفته بود و عراق با تمام امکانات به پای کار آمده و سپاه سوم و سپاه هفتم عراق مستقیماً به خط کربلای ۴ ورود پیدا کرده بودند؛ در آن زمان وجب به وجب منطقه توسط سربازهای عراقی احاطه و پوشش داده شده بود. از فرماندهان این عملیات می توان به ماهرعبدالرشید اشاره کرد که به اعتراف خود عراقی ها جزو وحشی ترین فرماندهان عراق بود همچنین ابوریاض که فرمانده لشکر گارد ریاست جمهوری عراق بود و عدنان خیرالله؛ دایی صدام.... اینها جزو اصلی ترین فرماندهان عراقی بودند که تمام طرح و برنامه ها از مغز همین سه نفر بیرون می آمد و گفته می شد حتی گاهی که ماهرعبدالرشید به تنگ می آمده با هواپیما

عملیاتها را کنترل و نظارت می کرده است؛ خوب همه اینها در کربلای ۴ حضور داشتند لیکن فشار روی ما خیلی زیاد بود. قایق های پشتیبانی هم هر تعداد که وارد آب می شدند، عراق همه را زد و نتوانستند که پشتیبانی برسانند.

🌸 اینگونه بود که خط ها توسط نیروهای خودی شکسته نشد و در دست عراقی ها باقی ماند. تنها کاری که ما توانستیم انجام بدهیم این بود که فرمانده گردان را به عقب بفرستیم تا اسیر نشود. نکته مهم اینجاست تمام افرادی که اسیر شدیم، مجروح بودیم و حتی یک نفر هم پیدا نمی کردید که سالم به اسارت در آمده باشد. من خودم به همه چیز فکر می کردم الا اسارت.

🌸 زمانی که من با پدرم مشورت کردم و اجازه خواستم تا به جبهه بیایم ایشان هیچگونه مخالفتی نکرد و این در حالی بود که یکی از اخوی های بنده به شهادت رسیده بود و برادر دیگرم هم در سرپل ذهاب و قصر شیرین بود و خود پدر نیز در جبهه رفت آمد داشت؛ ولیکن تنها موضوعی که مطرح کرد این بود که گفت: اگر می شود فعلا شما نرو. گفتم: حاج آقا به این نتیجه رسیدم که بروم، گفت: حالا که به این نتیجه رسیده ای بروی این مطلبی را که می گویم گوش کن و اگر قبول کردی آن موقع من هم رضایتنامه را امضا می کنم تا بتوانی بروی.

🌸 حاج آقا برگشت به من گف: پسرم اگر رفتی و شهید شدی افتخار می کنم که خداوند لطفی کرده و فرزند دومم هم به شهادت رسیده است. اگر هم جانباز شدی تا هر زمانی که زنده باشم جور تو را می کشم ولی اگر اسیر بشوی و یک زمانی به خاطر راحتی خودت به حضرت امام (ره) و انقلاب و مملکت اهانت بکنی،

به تلویزیون می روم و در صدا و سیما اعلام می کنم که من چنین فرزندی نداشتم. گفتم: حاج آقا چشم. در آن زمان هم واقعاً فکر من چیز دیگری بود و همه فکری می کردم به غیر از اسارت. اولین چیزی که در لحظه اسارت از ذهنم گذشت، همین صحبت‌هایی بود که آن روز حاج آقا مطرح کرد.

🌸 بعد از آزادی هم به حاج آقا گفتم: انگار همان لحظه شما این حرف را به من زدید و بعد من اسیر شدم اما خداوند کمک کرد و عنایت داشت به ما تا بتوانیم با این موضوع کنار بیاییم. در دوران اسارت این نکته همیشه آویزه گوش ما بود که کسی که در راه رضای خدا قدم بر می دارد؛ باید بداند در این راه همه چیز هست، اسارت هست شهادت هست جانبازی دارد و...

پس الان دیگر باید هر طور شده این شرایط را تحمل کرد، پس چه بهتر که تحمل کردنش در راه رضای خدا باشد.

راوی: آزاده سرافراز سید رضا موسوی

🌹 سید رضا موسوی که در زمان جنگ یازده، دوازده سال بیشتر نداشته و از جمله نوجوانانی است که با دستکاری در شناسنامه به جبهه ها اعزام شده است، برایمان لحظه ی شکست عملیات کربلای ۴ را به دلیل وجود ستون پنجم دشمن و لو رفتن عملیات، اینگونه شرح داد.

#بدترین-نوع-مجروحیت....

🌸 در سال ۶۱ و در عملیات رمضان دچار موج گرفتگی شدم. به طوری موج گرفتگی شدید بود که اگر یک ماشین کنارم بوق می زد یقه اش را می گرفتم. دائماً درگیر بودم. در عملیات از بس ما آر.پی.جی زدیم اینطور دچار موج گرفتگی شدم. شب اول که رفتیم و می خواستیم برگردیم که فرماندهان گفتند: «به خاطر اینکه نیروی کمکی نرسیده کسانی که می توانند آر.پی.جی بزنند بایستند.» من از ماشین پایین آمدم و ایستادم.

🌸 یک شب که خودمان در عملیات بودیم. همان شب اول که خط شکن بودیم. حدوداً سه شب و نیم هم دائماً در خط ایستاده بودیم تا نیروی کمکی برسد. دشمن می آمد پاتک می زد ما جواب می دادیم با حدود ۵۰ نفر جواب یک گردان تانک را با امکانات اندک می دادیم. ممکن بود یک نفر ۲۰۰ آر.پی.جی بزند. اما گلوله زیاد نداشتیم به محض اینکه گیر می آوردیم، می زدیم. روز سوم که پاتک دشمن شدید

شد، مثل این فیلم ها که نشان می دهد از خاکریز می پرند توی چاله ها، با تمام توان جلویشان می ایستادیم.

🌸 طی این مدت نه استراحت داشتیم، نه غذای کافی و نه امکانات. و این موج روانی برایمان وجود داشت که نمی خواستیم منطقه را از دست بدهیم. برای همین با همان حالت، فشار زیادی را تحمل کردیم. من احساس می کردم وزن سرم ده برابر شده است. وقتی نیروی کمکی رسید و ما را عقب بردند دیدم در بیمارستان اهواز بستری شده ام و با دارو و قرص و آمپولهای آرام بخش طاقت آورده ام. ولی باز هم سرم شدیداً درد می کرد.

🌸 این بدترین نوع مجروحیت بود. تیرو ترکش هم زیاد خوردم اما این از همه آنها بدتر بود. هیچ کس درک نمی کرد که داریم چه می گوئیم. هیچ تشخیص پزشکی هنوز وجود نداشت. بین نیروهای خودمان هم وقتی یک مجروح موجی می دیدند اغلب مسخره اش می کردند و می خندیدند مگر اینکه خیلی ایمانشان قوی بود. به تدریج درک این مشکل برای همه ایجاد شد و گرنه از اول اینطوری نبود.

🌸 آن موقع با قرص های والیوم و آرام بخش موقتاً درمان می کردند. اگر موج گرفتگی خیلی شدید هم بود یکسری بیمارستانها نگه می داشتند اما نمی دانستند دقیقاً مسئله چیست. اوایل جنگ واقعاً قضیه غیرقابل توصیف و درک بود. الان هم

که میزان اطلاعات و درک مردم از این قضیه بالاتر رفته باز هم بدترین نوع مجروحیت، موج انفجار است.... آن موقع حتی به خانواده خودت هم نمی دانستی چه بگویی. مثلاً تصمیم می گرفتی امروز بهترین حرفها را بزنی اما دم در خانه ورق برمی گشت و سیستم عوض می شد. یا در محیط کار و هر جمع دیگری. اصلاً نمی شود تشریح کرد این فضا را.... راوی: جانباز اعصاب و روان سعید خرسندی

#اولین_شهید_عملیات_والفجر_هشت

🌸 شب عملیات والفجر هشت، در یکی از خانه های محلی نزدیک نهر بلامه بودم که حمیدرضا جعفرزاده با صدای بلند خدا حافظی کرد. حالت نگاهش با همیشه فرق داشت. دستش را در هوا تکان داد و رفت....

🌸 به نهر علی شیر رفتم. حاج مرتضی گفت: «اگر خبری بدم، ناراحت نمی شوی؟»
گفتم: «نه... ناراحت نمی شوم.» گفت: «حمیدرضا شهید شد.» با تعجب پرسیدم:
«هنوز عملیات شروع نشده، شهید شد؟»

🌸.... گفت: «می خواست روی قایق های غرق شده در نهر بلامه شبرنگ نصب کند که با گلوله ی خمپاره ی دشمن به شهادت رسید.»

در تمام دو سالی که مصطفی را می شناختم، ندیدم و نشنیدم حتی یک بار هم غیبت کسی را بکند. همیشه در ماشین صوت قرآن گوش می داد. هیچ شبی قرائت سوره واقعه اش ترک نمی شد. با خوشحالی برایم از فاطمه دخترش ، می گفت که قرآن حفظ می کند. یک بار که برای انجام کاری به خانه اش رفتم، به فاطمه گفتم: می شه برام قرآن بخونی؟ وقتی شروع به خواندن کرد ، دیدم که لحن قرائتش درست مثل پدرش است.

به نقل از همرزم شهید
برگرفته از کتاب قرار بی قرار

شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی مصطفی صدرزاده



کتاب گسترش خاطرات ناصر...

#خنک_شدن_دل_بسیجی_ها

🌸 در دوران اسارت هم‌رزمی داشتم به نام احمد شوشی که بچه ترمینال جنوب بود. مرام و مسلک ویژه ای داشت. اوایل نماز نمی خواند و روزه نمی گرفت. گاهی اوقات با همان لهجه غلیظ تهرانی اش به عراقیها می گفت: به جای فلانی که مریض است مرا شلاق بزنید! عراقیها چنان شکنجه اش می کردند که دیگر هوس جوانمردی به سرش نزد. اما احمد شوشی تا پایان دوران اسارت حسرت یک آخ گفتن را به دل عراقیها گذاشت.

🌸 یک روز یکی از عوامل حکومت صدام به اردوگاه آمد و در جریان سخنرانی اش مدام برای صدام دعا می کرد. یکبار احمد شوشی به او گفت: آقا سؤالی دارم. آن فرد هم گفت: بفرمایید.

🌸 احمد شوشی یک سؤال توهین آمیز را مطرح کرد و آن فرد عرق شرم روی پیشانی اش نشست و سرش را پایین انداخت و رفت. بعد از این ماجرا احمد شوشی خیلی شکنجه شد اما می گفت: به خنک شدن دل بسیجی ها می ارزد.

راوی: جانباز و آزاده سرافراز حاج مرتضی باقری فرمانده گردان تخریب لشکر ثارالله و قائم مقام حاج قاسم سلیمانی

لطف_خدا_هنگام_خنثی_کردن_مین

🌸 مشغول خنثی کردن میدان مین نزدیک شهر فاو بودیم که هواپیماهای عراقی بالای سرمان ظاهر شدند و راکت ها را پرتاب کردند. بدون توجه، در خلاف جهت سقوط راکت ها، در میدان مین شروع به دویدن کردیم. پس از لحظاتی یکی از بچه ها فریاد زد: «مین... مین...»

🌸 ایستادم و متوجه شدم پاشنه ی پایم نزدیک مین است. اگر فریاد زده بود، پایم را روی زمین می گذاشتم. راکت ها کمی دورتر به زمین خوردند و لطف خدا شامل حال ما شد که مسافتی را در میدان مین دویدیم و صدمه ای ندیدیم.

#گذشت؛ #گاهی_خوش....

🌸 در مدت ۹ ماه اسارت در دست کوموله ها، چه شکنجه هایی را که تحمل نکردیم، محمدرضا ابراهیمی و بچه های گروه را وادار می کردند، پای برهنه توی برف ها راه بروند، به جای غذا علف می دادند، شب ها هم که در طویله می خوابیدیم.

🌸 حدود هفت ماه، آب به تن ما نخورده بود، همان یک دست لباسی که از اول اسارت به ما داده بودند، تن ما بود، اندازه کف دست، هر وعده به ما نان می دادند، روحیه قوی محمدرضا باعث می شد، بچه ها جلوی کوموله ها کم نیاورند.

🌸....یادم است هر چند وقت یک بار، مکان استقرارمان را عوض می کردند، آخرین جا هم طویله ای بود که گوسفندهای آن را انداخته بودند بیرون و ما را جای آنها نشانند، پنجره ها را گِل مالی کرده بودند، هیچ روشنایی وجود نداشت، شب و روز باید فانوس روشن می کردی، یک روز...یک روز با پیشنهاد محمدرضا، بچه ها همه با هم صدای گوسفند درآوردیم! نگهبان آمد و گفت: «این سر و صداها چیه؟» محمدرضا گفت: «با انصاف! لااقل ما را آوردید اینجا، یک کم جویی، چیزی هم می ریختید توی این آغول، مشغول باشیم.» بعد بچه ها زدند زیرخنده، روحیه بچه ها با این حرف تقویت شد. راوی: آزاده سرافراز رزمنده حسین علیزاده

#آخرین_خداحافظی

🌸....همه با صدای بلند گریه می کردند، باید تلقین خوانده می شد. دست راستم را روی کتفش گذاشتم و شروع کردم به تکان دادن و خواندن: اسمع افهم یا سید محمد ابن سید عباس، هل انت علی العهد الذی فارقتنا علیه من شهاده... و اشکم مثل باران می آمد و داخل قبر می ریخت. جملات آخر تلقین بود. اللهم عفوک، عفوک، عفوک که صدای بلندگوهای بهشت زهرا - سلام الله علیها - به اذان ظهر بلند شد. همه کارها تمام شده بود و باید لحد را بر روی حفره قبر می چیدم و با سید برای همیشه وداع می کردم، در این لحظه چند چیز به خاطر آمد. سید سال ۶۵ حاجی

شده بود و از مکه برای من چند تا سوغاتی آورده بود که جالب است این سوغاتی
ها را هم در یک مجلس آشتی کنان به من داد و یکی از سوغاتی ها، بسته ای بود که
داخلش تربت کربلا داشت....

🌸.... و به من گفت: این خاک برای من خیلی عزیزه و شروع کرد به تعریف ماجرا که
با یک عراقی در مکه آشنا شدم، او این خاک را به من داد و گفت: این خاک، غبار دور
ضریح امام حسین (ع) است. خاک را من داخل جانمازم گذاشتم و هر وقت نماز
خواندم آن را بو کردم.

🌸 سید جانماز، عطر و آن خاک کربلا که برایش خیلی خیلی عزیز بود را به من هدیه
داد و من هم در آخرین دیدار بسته خاک کربلا را از داخل جانماز بیرون آوردم و
مقداری از آن را به نوک زبانم مالیدم و بقیه آن را در کام سید محمد گذاشتم. یادم
آمد که به رسم همیشه که همدیگر را حلال می کردیم، تا دیر نشده باید از سید
حلالیت بگیرم. دو دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و صورت گرمش را بوسیدم و
گفتم: «سید همیشه تو پیش قدم بودی اما این بار من قدم جلو گذاشتم.»

🌸 سخت ترین لحظه برای دو تا دوست همین لحظه است، دلم نیامد چیدن لحد
را از روی صورتش شروع کنم. برگشتم و از پایین پا یکی یکی لحدها را گذاشتم، شهید
حاج قاسم اصغری سنگهای لحد را به دستم می داد تا اینکه سنگ لحد آخر ماند،

بالای سر گذاشتم و سید در خانه قبر به آرامش رسید. بعضی وقتها دیده بودم سید مناجات می کرد و در مناجاتش می گفت:

«خدایا گریه می کنم برای آن ساعتی که من را در قبر سرازیر می کنند و صورتم را روی خاک می گذارند و سنگ لحد می چینند و می روند، من تنهای تنهایم، به من رحم کن.»

بالاخره با جان کندن، آخرین سنگ لحد را هم گذاشتم و برای همیشه از دیدن آن صورت نورانی محروم شدم.

۳۰ سال از آن روز می گذرد و من هر شب جمعه کنار مزار سید این حکایت برام تداعی می شود. امید به شفاعتش دارم، چرا که وقتی با سید صیغه برادری خواندیم، اینطوری عهد کردیم که با تو در راه خدا برادر می شوم، با تو در راه خدا، راه صفا و صمیمیت در پیش می گیرم؛ با تو در راه خدا دست می دهم و با خدا، ملائکه و پیامبران و ائمه معصومین (ع) عهد می بندم که اگر از اهل بهشت و شفاعت شده و اجازه ورود به بهشت یافتم داخل آن نشوم مگر آنکه تو با من همراه شوی.

خاطره ای از شهید سید محمد زینال حسینی از فرماندهان گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) که در عملیاتهای بزرگی همچون عملیات خیبر حضور داشت.

#گفت-می-روم-و-سر-از-بدنم-جدا-می-شود.

🌸 در عملیات کربلای ۵، حاج احمد غلامی که سال قبل در سوریه به شهادت رسید فرمانده قرارگاه بود و به محض اینکه از خط مقدم به عقب برگشتم دستور داد یک نصاب بفرستیم تا در مقر بچه ها آنتن نصب کند و مشکلی برای برقراری ارتباط نداشته باشیم. من هم به یکی از نصاب ها به نام حسین فتوحی نشانی دادم و او هم گفت: ۵ دقیقه به اذان مانده و بعد از خواندن نماز می روم. نمازش که تمام شد داخل ساکش را می گشت. گفتم: چرا اینقدر معطل می کنی؟ گفت: دنبال پلاکم می گردم. به حسین فتوحی گفتم: مگر می خواهی به عملیات بروی؟ که در جوابم گفت: سراز بدنم جدا می شود و کسی نمی تواند پیکرم را شناسایی کند.

🌸 پلاک را به گردنش انداخت و رفت و نیم ساعت بعد یک نفر داد می زد؛ یکی بیاید جسد شهید را شناسایی کند. لباس همه بچه ها یک شکل بود و به همین دلیل کسی نمی توانست پیکر آن شهید را شناسایی کند. همان لحظه یاد حسین افتادم که گفته بود سراز بدنم جدا می شود. پلاک را از پیکر آن شهید جدا کردم و دیدم مشخصات حسین فتوحی روی آن نوشته شده است. خوشا به حال آنان که می دانستند می روند و چه خوش رفتند.

راوی: رزمنده علی فرامرزی

#غسل_تو_لیوان_چای!

بذله گویی و شوخی های علیرضا کوهستانی نظیر نداشت، طوری که آن شوخی ها هیچ وقت از ذهن آدم پاک نمی شود، یک روز ما در فاو نشسته بودیم، در همان اورژانس خط اول، با علیرضا چای می خوردیم.

...یک لحظه هر دوی مان متوجه شدیم که یک مگس روی لبه لیوان چای علیرضا نشست، همین طور خیره به مگس بودیم، مگس روی لبه لیوان راه رفت و راه رفت تا این که یک دفعه مثل این که سُرخورده باشد، افتاد توی لیوان علیرضا!

علیرضا هم برگشت و گفت: «ببین نگاه کن! می رود روی جنازه عراقیها می نشیند و غسلش را می آید توی لیوان چای ما می کند.»

راوی: رضا دادپور، رزمنده گردان بهداری لشکر ۲۵ کربلا

#باتری

ضعف صدای رادیو، ما را به فکر باتری انداخت. قدم اول پیدا کردن باتری های کهنه از سطل آشغال نگهبان ها بود، ولی باتری کهنه ها زور نداشتند و کار به جایی کشیده بود که چندتایشان را برای گوش کردن یک برنامه اخبار سرهم می کردیم، ول باز هم فایده نداشت. باید یک فکر اساسی می کردیم.

🌸....نگهبان ها عوض شده بودند و نوبت پر کردن منبع هم رسیده بود. باید نقشه قبلی را یک بار دیگر زنده می کردیم. یکی از بچه ها که مسؤول برداشتن رادیو بود، در [رادیو] یک موزیک عربی پخش می کرد. همین موضوع نگهبان را متوجه کرد. رادیو را دست به دست رد می کردیم.

🌸 نگهبان نمی دانست رادیو دست کیست. آمد تو و با داد و بیداد و غرغر رادیو را خواست. از آن بد پیله ها بود. اگر رادیو را بهش نمی دادیم، دنبال کار را می گرفت و شاید رادیوی خودمان را هم از چنگ مان در می آوردند. رادیو را گرفتم و دادم به نگهبان. با لب و لوجه آویزان گفت: «آخر شما خلبان و افسر هستید. درست نیست این کارها را می کنید.»

🌸 برای این که سروته قضیه را هم بیاوریم گفتم: «بابا برای شوخی بود. می خواستیم سر به سرت گذاشته باشیم. به عصر نکشید که استوار شکم گنده استخباراتی تو آسایشگاه سبز شد. «هوشنگ، بیا!!» با رضا احمدی، که تا اندازه ای به عربی آشنایی داشت، رفتیم به اتاق نگهبان ها. استوار قیافه طلبکارها را به خودش گرفت: «چرا رادیو را برداشتید؟ مگر نان و غذاتان کم است؟ مگر بهتان کم می رسیم؟ جواب محبت هامان را این جوری می دهید؟» یواش یواش صداش را بلند می کرد. رضا احمدی حرف هایش را ترجمه می کرد و گفت:

🌸 «ازت می خواهد کسی را که رادیو را برداشته معرفی کنی.» دیدم اگر بایستیم و نگاهش کنیم، مفت باخته ایم. بلندتر از او شروع کردم: «رادیو را من برداشتم. هرکاری دوست داری بکن. این همه هم نگو آب می دهیم، نان می دهیم، غذا می دهیم. اگر چهارتا قاشق برنج می دهید، وظیفه تان است. رادیو را برای این برداشتیم که شما روی حداقل حقوق ما پا می گذارید. به ما قرآن و کتاب نمی دهید. از قلم و کاغذ خبری نیست. پنجره ها را پلمپ کرده اید. از هواخوری محرومیم...»

🌸من می گفتم و رضا ترجمه می کرد. استوار گوش می کرد و گاهی زیر لب چیزی می گفت. «شما هرکاری دلتان می خواهد با ما می کنید. کدام یک از قانون های ژنو را قبول دارید؟ چرا برای ما دکتر نمی آورید؟ با کتک و فحش آورده ایدمان اینجا و از بقیه دوست هامان جدا مانده اید. مریض هایمان روز به روز بدتر می شوند. دارو نداریم. به جای این که تو اردوگاه اسرا باشیم، تو زندان سیاسی نگه مان داشته اید. حق نامه نوشتن نداریم. من الان با صدای بلند به شما می گویم تا زمانی که حق کشی ها و ظلم های شما روی سر ما باشد، رادیو که سهل است، اگر دستم به تلویزیون هم برسد برمی دارم.»

🌸 رضا که ترجمه اش تمام شد، استوار استخباراتی لبخندی روی صورتش نشانده: «یا اخی، این حرف ها چه ربطی به برداشتن رادیو دارد؟» نگذاشت جوابش را بدهم

«دکتر براتان می آورم تا این قدر نگویی چرا قانون ژنو را رعایت نمی کنید. حالا بروید تو و دردسر درست نکنید.» از دکتر خبری نشد و دستمان به باتری هم نرسید. یک بار به پیشنهاد بچه ها به نگهبان گفتیم حلقه نامزدی یکی از دوست همام افتاده تو توالت و چراغ قوه اش را خواستیم، ولی باتری های چراغ قوه به رادیو نمی خورد و ناچار چراغ قوه را پس دادیم. برای حفظ روحیه خودمان خاطره های تکراری و حرف هایی را که بارها گفته شده بود، دوباره می گفتیم تا برنامه همام یکنواخت نباشد.

🌸 کنترل اتاق نگهبان ها هم سر جاش باقی بود تا این که مراقب اتاق خبر داد یک جعبه باتری آوردند؛ گذاشتند تو کشوی میز. طرح ربودنش را کشیدیم و در اولین دفعه آب آوردن، شش باتری نو صاحب شدیم. دو روز گذاشتیمشان کنار و بعد که آنها از آسیاب افتاد، عمونوروز را راه انداختیم و به اخبار (که به آن «داستان» می گفتیم) دل بستیم. دیگر تا مدتی غم ویتامین «ب» را نداشتیم.

🌸 آن روزه ایران تو جبهه ها گل کاشته بود و مدام خبرهای خوش می شنیدیم. عراقی ها هنوز ما را نبرده بودند هواخوری و ما برای سلامتی مان در آسایشگاه ورزش می کردیم. هر چند، موقع نماز و ورزش اعتراض می کردند و بعضی وقت ها کار به جای باریک می کشید، ولی اهمیت نمی دادیم و کار خودمان را می کردیم....

راوی: خلبان آزاده هوشنگ شروین

شهید ابراهیم مهدی



عراقی ها شدیداً مقاومت می کردند. نیروی زیادی در اطراف تپه مستقر کرده بودند. هر طرحی دادیم به نتیجه نرسید. نزدیک اذان صبح بود؛ یک باره دیدیم ابراهیم از سنگر خارج شد و به سمت عراقی ها رفت و شروع کرد به اذان گفتن! همه فریاد زدیم که نرو، تو را می زنند؛ اما فایده ای نداشت. با تعجب دیدیم تیراندازی عراقی ها قطع شد و همان موقع یک تیر به ابراهیم اصابت کرد، به گردنش خورده بود. به داخل سنگر منتقلش کردیم. ناگهان یکی از بچه ها فریاد زد که عراقی ها در حال تسلیم شدن هستند. فرمانده عراقی ها را آوردیم و از او سوال کردیم که چه شد تسلیم شدید؟ گفت: به ما گفته بودند شما مجوس هستید. ما شیعه ایم. به ما می گفتند برای اسلام به ایران حمله می کنیم... وقتی موذن شما اذان می گفت، تمام بدنم لرزید. خودم و نیروهای هم عقیده ام تصمیم گرفتیم تسلیم شویم.


به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»
کتاب کشتار خاطرات ناصر کار»

🌸 یکی از برادرانش به نام سعید که از نیروهای گردان ضد زره لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) بود در سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ع به شهدا پیوسته بود. می گفت: «راه برادرم سعید را ادامه خواهم داد» نامش «قدرت الله» و نام خانوادگی اش «افشاریراد» بود. سنی بیش از شانزده سال نداشت. آرزو داشت تا روزی در جبهه باشد و با دشمنان اسلام و وطن مقابله کند. روزی به اتفاق دوستانی از جمله سعید خاکی، محمد الهیاری، پرویز بهرامی و چند تن دیگر نشستیم بودیم که می گفت: «اگر به جبهه اعزام شوم می خواهم از نیروهای تخریب باشم. می گفت: «به نظر من مأموریت نیروهای تخریب از مأموریت دیگر واحدها و یگان ها حساس تر و خطرناکتر، لیکن دارای اجر بیشتری است. خلاصه اینکه او طالب اجر بود.

🌸 ورد زبانش بود جبهه و تخریب! او که همیشه آرزوی حضور در جبهه را داشت بالأخره در اوایل سال ۱۳۶۴ به منطقه جنگی جنوب اعزام و جمعی لشکر ۳۱ عاشورا شد. با سعی و کوششی که داشت توانست بین بچه های تخریب جا پیدا کند.

🌸 چند ماه به صورت متوالی در جبهه های جنوب انجام تکلیف نمود. ما که مدتی بود از جبهه به شهرستانمان - ابهر- بازگشته بودیم معمولاً از طریق رادیو و تلویزیون از اخبار پیشروی رزمندگان مطلع می شدیم. همان روزهایی که لشکریان اسلام از

اروندروود به طرف فاو پیش می رفتند. ثانیه به ثانیه آن لحظات برای اهلِ جبهه هیجان انگیز و پرخاطره بود. چرا که اجرای عملیات فوق منجر به آزادسازی فاو گردید.

چند روز پس از آزادسازی فاو بود. (اسفندماه سال ۱۳۶۴) که خبر رسید نوجوان بسیجی «قدرت اله افشاریراد» به دیار حق پرواز کرده است. او که یکی از بروچه های پرکار و فعال بسیج ابهر بود با رفتنش همسنگران خود را داغدار نمود ولی دوستانش نیز همانند او که راه برادر شهیدش «سعید» را دنبال کرده بود به راه او ادامه می دادند. با گذشت چند سال از آن ایام، هنوز نام و چهره «قدرت الله» برایمان تداعی کننده اخلاص عقیده و صفا و متانت اوست...راوی: بهروز بهرامی  کتاب یاد یاران، نوشته پرویز بهرامی

#باحجاب_شدن_زن_مسیحی_در_اردوگاه_موصل

هر فردی که از خانواده خود دور باشد، دوست دارد از عزیزانش خبری بگیرد، اما بچه های ما زمانی که با یک زن بی حجاب عضو صلیب سرخ که به همراه دو نیروی مرد نامه ها را برایمان می آورد، روبرو شدند، گفتند: این خانم نباید به آسایشگاه بیاید و یا اینکه باید حجاب داشته باشد در غیر این صورت ما دیگر نامه نمی نویسیم و نامه های خانواده هایمان را نمی گیریم.

این خانم زمانی که جدیت بچه های ما را دید، موهای سرش را می پوشاند و به آسایشگاه می آمد و جالب این بود که انگار این حجاب بر روی وی تأثیر گذاشته بود و احساس آرامش می کرد. از خانم ها خواهش می کنم که حجاب خود را رعایت کنند، زیرا بدحجابی و بی حجابی کلاس نیست و باید پاسخگوی اعمال خود باشند!

راوی: آزاده سرافراز محمدحسین ضیاءالدینی

#پیاده_کردن_اسلام

در پادگان آموزشی بسیج نور مسئول گروهمان سید علیرضا نام داشت، رو به من گفت: «بچه! تو برای چی آمدی اینجا؟» گفتم: «شما برای چی آمدی؟» گفت: «من برای پیاده کردن اسلام.» گفتم: «من هم برای تماشای آن چیزهایی که شما همیشه با آب و تاب از جبهه برایمان تعریف می کنید.»

....خندید و بعد با هم راه افتادیم طرف شالیکوبی پدرش حاج سید ابراهیم ماجرای پادگان را برای حاجی تعریف کردم، پدرش خندید و رو به پسرش سید علیرضا که دست به جیب ایستاده بود، گفت: «بابا! یک وقت شما کمک نکنید؟ بروید منطقه اسلام را پیاده کنید» بعد همه زدیم زیر خنده.

راوی: رزمنده اکبر محمدزاده

#خبر_از_هادی....

🌸 مجری صدا و سیما جناب آقای نظام اسلامی، خاطره ای از شهر چترود کرمان و شهدای گمنامی که در آنجا به خاک سپرده شده اند، می گوید: زمانی که برای اجرای مراسم تدفین سه شهید گمنام به شهر چترود که به نام فاطمیه (چترود تنها شهری است که به نام بی بی فاطمه زهرا (س) گنبدی بنا کرده و پس از آن نام شهر به فاطمیه تغییر یافته است) تغییر نام داده است، سفر کرده بودم بعد از مراسم تدفین سه شهید، غروب هنگام زمانی که مشغول نوحه سرایی و عزاداری برای این عزیزان بودیم جوانی از میان جمعیت برخاست و تقاضا کرد مطلبی را بیان کند. دیگران در حالی که با نگاه هایشان به وی تشرمی زدند می خواستند مانع صحبت وی شوند که با سماجت این جوان اجازه داده شد حرفش را بزند.

🌸 جوان نقل کرد: «امروز صبح که برای تشییع می آمدم پر از تردید بودم، دلم گرفته بود. ناامید بودم. زمانی که از زیر تابوت یکی از همین شهدا گرفته بودم و پیش می رفتم به جای تکرار جمله های مداح خطاب به این شهدا گفتم: امروز باید نشانه ای به من نشان دهید تا باور کنم که هستید و تردیدم را از بین ببرد. به نوحه سرایی گوش نمی کردم و با این شهید درد و دل می کردم».

این جوان ادامه می دهد: «بعد از نماز ظهر خوابیدم و در عالم رویا جوانی را دیدم که به سویم آمد و گفت: من همان شهیدی هستم که امروز در زیر تابوت من گلایه می کردی، آمدم تا به تو بگویم که امیدوارتر باش و باور داشته باش.

جوان می گوید؛ به شهید گفتم: تو به درخواست من پاسخ دادی، آیا تو هم درخواستی از من داری؟

شهید در رویا به من گفت: آری. من «هادی راستی» هستم. برو به آدرس منزل ما در اهواز، فلکه چهارشیر، کوچه ...

نشان به آن نشان که مرا در محله به نام دانشجوی مفقودالثر می شناسند، به مادر پیرم بگو که دیگر منتظر من نباشد و نشانی مرا در اینجا به او بده.»

نظام اسلامی ادامه داد: وقتی مشخصات شهید را به رییس بنیاد شهید خوزستان به نقل از این جوان ارائه کردیم. ۴۰ دقیقه بعد رئیس بنیاد شهید خوزستان تماس گرفت و گفت:

استعلام کردیم. مشخصات صحیح است. نظام اسلامی در پایان سخنانش گفت: بعد از مدتی که به آدرس مورد نظر مراجعه کردیم در پاسخ به زنگ در، پیرزن رنجوری به محض بازکردن در پرسید: از هادی من خبر آوردید؟

🌸 سال های ۶۱ و ۶۲ جو روانی خاصی در جبهه ها پدید آمده بود و در بعضی از جاها گرایش به معنویات خیلی بیشتر شده بود. گودال هایی به شکل قبر در گوشه گوشه گردان حفر می شد و نیمه شب ها مورد استفاده اهل معنویت قرار می گرفت.

🌸 آن روز صبح هنوز اذان نشده بود و همه بیدار شده و برای نماز آماده می شدیم که ناگهان متوجه شدم نوجوان مظلوم و پرکار و ساده دلی که در آن مأموریت پیک گردان بود (و بعدها هم شهید شد) در حالیکه دست و پایش می لرزید وارد چادر شد و التماس می کرد تا گوشه ای پنهانش کنیم.

🌸 خیلی رفتارش تعجب آور بود، پرسیدم چه شده، با اضطراب گفت: خواهش می کنم کاری کن قائم شوم، بعداً توضیح می دهم. به او کمک کردم تا زیر یک پتو رفته و خودش را به خواب بزند. چند ثانیه نگذشته بود که کسی در چادر را با عصبانیت کنار زد و پرسید: کسی الان از بیرون وارد شد؟! من با قیافه حق به جانب پرسیدم: مگر چیزی شده؟ او هم گفت نه! و با دلخوری شدید رفت.

🌸 با رفتن او قلبی را صدا کردم و گفتم: چه شده بگو... او که هنوز می لرزید و رنگ به صورت نداشت؛ گفت: صف دستشویی بودم که فشارم زیاد شد و دیدم تحملش

برایم خیلی سخت است. آفتابه دستم بود و دستشویی ام هم سبک بود برای همین
تصمیم گرفتم از تاریکی هوا استفاده کنم و کارم را در گوشه ای انجام بدهم....

🌸 در پای گودالی نصفه های کارم بودم که دیدم صدای بلندی از داخل آن بلند شد
که: چه کار می کنی دیوانه؟! می گفت: وسط بیابان و تاریکی و این صدای وحشتناک
واقعاً شوکه ام کرد، کارم را نصفه گذاشته، آفتابه را پرتاب نموده و فرار را بر قرار
ترجیح دادم.... او کار خودش را کرده بود، بیچاره کسی که به عنوان یادآوری مرگ و
قرار گرفتن در قبر رفته و آنجا خوابیده بود، جهنم را هم با چشم خودش دیده و با
همه وجود لمس کرده بود....راوی: رحیم قمیشی از گردان کربلا

#کودکی_های_پسرم!

🌸....پسرم اینقدر بی تابی کرد تا بالاخره برای ۳ روز بردمش جبهه و روجك خیلی
هم کنجکاو بود و هی سوال می کرد: بابا چرا این آقا یه پا نداره؟ بابا این آقا سلمونی
نمیره این قدر ریش داره؟ بابا این تفنگ گندهه اسمش چیه؟ بابا چرا این تانکها چرخ
ندارند؟ تا اینکه یه روز برخوردیم به یه بنده خدا که مثل بلال حبشی سیاه بود. به
شب گفته بود در نیا من هستم. پسرم پرسید: بابا مگه تو نگفتی همه رزمنده ها
نورانی؟ گفتم: چرا پسرم! پرسید: پس چرا این آقا این قدر سیاهه؟ منم کم نیاوردم
و گفتم: باباجون اون از بس نورانی بوده صورتش سوخته!!



“جمهوری اسلامی”

مرکز اسلام و تشیع است. امروز قرارگاه مسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی مره است و این مره اگر ماند، دیگر مره ها می مانند. اگر دشمن، این مره را از بین برد، مره باقی نمی ماند، نه مره ابراهیمی و نه مره محمدی (ص)...

مرکز پفش: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲